فارسی و دستور

برای سال دوم دبیرستانها

مطابق آخرین برنامهٔ وزارت فرهنگ

تألیف

محمّد پروین گنابادی ، عبّاس دیوشلی ، دکتر ضیاءالدّین سجّادی ، محمّد صدیق اسفندیاری ، زین العابدین مؤتمن

کتابفروشی و چاپخانهٔ علی اکبر علمی

بنام خدا

در مهر ماه ۱۳۳۴ تنی چند از معلمان دبیرستانها و دانشکدهٔ ادبیات که سالیان متمادی همت خویش را مصروف تعلیم و تربیت کرده اند، گرد هم آمدند و بر آن شدند که با پیروی از برنامهٔ مصوب شورای عالی فرهنگ، کتب ادبی و اجتماعی و فلسفی دبیرستانها را تدوین و تألیف کنند، و در طی این راه خطیر از سوابق علمی و تجارب خویش مدد جویند، و با رعایت دقایق آموزش و پرورش و مقتضیات روشی نو بکار برند. اینک محصول کوشش این گروه بصورت کتابی چند در دسترس دبیران محترم و دانش آموزان گرامی گذاشته میشود.

نکاتی که مخصوصاً درین سلسله از کتب رعایت شده ازین قرار است:

۱- در پایان هر کتاب بخشی به عنوان «کتاب دبیر» مشتمل بر شرح مشکلات متن و حل بعضی تمرینها جای داده شده.

۲- فرهنگی برای لغات کتابهای قرائت فارسی و عربی بترتیب الفبایی تدوین و در آخر هر کتاب ثبت گردیده.

۳- در انتخاب مطالب قرائت فارسی و عربی، مبانی تربیتی و اخلاقی و هدف آموزش و پرورش رعایت و تا آنجا که مقدور بوده، در تطبیق مضامین با فصول سال تحصیلی کوشش شده است.

۴- در کتب قرائت عربی لغات هر درس در ذیل آن شرح داده شده و آیات و احادیث و امثال هم به پارسی ترجمه گردیده است.

۵- همچنین در کتابهای عربی، آموختن زبان عرب بصورت زبانی زنده در نظر گرفته شده و جای جای «مکالمهٔ عربی» گنجانده شده است.

۶- مؤلفان کوشیده اند مطالب را بزبانی ساده و قابل فهم و در عین حال فصیح بیان کنند.

۷- مؤلفان سعی کرده اند در همهٔ کتابها رسم الخطی واحد بکار برند هر چند با شرائط کنونی این امر چنانکه باید امکان پذیر نیست ولی امیدواری حاصل است که در چاپهای آینده درین راه بیشتر توفیق یابند.

اسامی مؤلفان مذکور - که نام «انجمن دانش و فرهنگ» را برای خود برگزیده اند - با موضوع تألیفات آنان ازین قرار است:

قرائت فارسی: عباس دیوشلی، دکتر ضیاء الدین سجادی، محمد صدیق اسفندیاری، زین العابدین مؤتمن.

دستور زبان فارسی: محمد پروین گنابادی، عباس دیوشلی.

قرائت و صرف و نحو عربی: سید جعفر شهیدی - مهدی محقق.

فلسفه و علوم اجتماعی: امیرحسین آریان پور، مهدی محقق، دکتر حسن مینوچهر.

فروردین ماه ۱۳۳۵ دکتر محمد معین. استاد دانشگاه تهران

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

فضل خدای

فضل خدایرا که تواند شمار کرد ؟   یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد ؟
آن صانع قدیم که برفرش کائنات   چندین هزار صورت الوان نگار کرد .
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان   از بهر عبرت نظر هوشیار کرد .
بحر آفرید و برّ و درختان و آدمی   خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد .
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت   اسباب راحتی که نشاید شمار کرد .
اجزای خاکِ مُرده بتأثیر آفتاب   بُستان میوه و چمن و لاله زار کرد .
بخشنده ای که سابقهٔ فضل و رحمتش   ما را بحُسن عاقبت اُمّیدوار کرد .
پرهیزگار باش که دادار آسمان   فردوس جای مردم پرهیزگار کرد .
نابُرده رنج گنج مُیسّر نمی شود   مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد .
هر کو عمل نکرد و عنایت اُمید داشت   دانه نکاشت ابله و دخل انتظار کرد .
ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت ازو بماند   عادل برفت و نام نکو یادگار کرد .

(سعدی)

« توحید »

سپاس و ستایش مر دارندهٔ عالم را و آفرینندهٔ بنی آدم را که پادشاهی او را سزاست و فرمانروائی او را رواست . فضل گستر عدل فرمای ، خدمت او بر پرستندگان زیب و زیور . عون او ضعیفان را لشگر آراسته ، حقیقت خداوندیش بزبان بیان نتوان کرد . بیگانه چون آشنا خو کردهٔ رحمت اوست ، و دشمن چون دوست پروردهٔ نعمت اوست .

(از کنز السالکین خواجه عبدالله انصاری)

جهان را دل از شاه خندان بود

چنان دان که آرام گیتی است شاه ،   چو نیکی کنیم او دهد پایگاه .
بنیک و ببد مان ، بود دسترس   نیازد بکین و بآزار کس .
بشهری که هست اندر او مهر شاه   نیارد نیاز اندر آن شهر راه .
چنان دان که شاهیّ و پیغمبری   دو گوهر بود در یک انگشتری .
جهان را دل از شاه خندان بود   که بر چهر او فرّ یزدان بود .
چو از نعمتش بهره یابی بکوش   که داری همیشه بفرمانش گوش .
دلی کو ندارد تن شاه دوست   نباید که باشد ورا مغز و پوست .
همی در جهان ارجمند آن بود   که با او لب شاه خندان بود .

(نقل با انتخاب از شاهنامهٔ فردوسی)

گلیم کاشی

درخیابان ایستاده بودم و بفراغت عابرین را تماشا می کردم : برای هر کدام شغل و خیالاتی می ساختم . با این بازی خوشش بودم . ناگهان اتومبیل حاجی آقا رسید، پائین آمد و گفت : « بفرمایید » گفتم : «متشکرم ، من اینجا کاری دارم.»

گفت : «ای آقا بفرمایید ، پاکش خودتان است ، ما هرچه داریم مال شماست ، بخدا اگر تا ظهر منتظر درشکه باشید نخواهد آمد ، ما میدانیم شما خیلی افاده و عزت نفس دارید ، شمارا خوب می شناسیم چه آدم شریفی هستید ، امّا بفرمایید سوار بشوید .»

با این حرفهای حسابی ناچار سوار شدیم . راستی که حاجی آقا مرد نازنینی است ، از مهربانی لذت می برد ، خانهٔ پاکیزه و سفرهٔ رنگین و روی بازش همیشه برای مهمان-نوازی آماده است . بارها باصرار مرا بمنزلش برده و همه جور محبت کرده ، امّا باز من وخیلی از دوستان از محضرش گریزانیم ، بجهت اینکه متّصل از خودش و از تجارت حرف می زند ، صد دفعه این حکایت را شنیده ایم که « یک ماه بجنگ بین الملل مانده ، مثل اینکه از طرف خدا یکی بمن می گوید : حسن کاغذبخر ! حسن کاغذبخر ! سه چهار روز با خودم درگفتگو بودم که بابا تو کاغذبخر نیستی ، این وسوسهٔ شیطانی است ، ولش کن ! امّا از آنجائی که مشیّت الهی تعلّق گرفته بود ، روز پنجم آقا حسین دلال تو چشمم سیخ شد و گفت اِلّا باللّه

که باید کاغذ بخری ! ما هم مثل بچّه ای که هیچ کجا را نمی برد اطاعت کردیم و کاغذ خریدیم و پشیمان شدیم . گفتیم بابا ما در عمرمان یک دیوانگی کردیم ضررش را هم می کشیم ، این کاغذ را بفروشید . بامر خدا درُست یک ماه ناخوش شدم ، روزی که رفتم بازار ، جنگ شرُوع شد ، تا کلاه را چرخاندم کاغذ رفت بالا ، منهم پشت سرهم خریدم ، در دسرنمی دهم در عرض یک سال صد و یازده هزار و دویست و پنجاه تومان از کاغذ فایده کردم .» مکرّر بین رفقا صحبت می شد که حیف از این رفیق ، کاش می توانست گاهی هم از پوست تجارت بیرون بیاید ، ای کاش در عمرش دو سه کتاب خوانده بود .

با اتومبیل می رفتیم ، منتظر بودم حاجی از وضع بازار و کارهای خودش بگوید و منهم بفکرهای خودم بپردازم ، بی مقدّمه گفت : « بعقیدهٔ من گلیم کاشی از همه شاعرها بهتر است ، هیچ دخلی بسعدی و حافظ ندارد .» چشم و دهانم از تعجّب باز شد ، گفتم : « بله گلیم کاشی از شعرای خوب است . الحمد للّه که شما هم بخواندن شعر شوقی پیدا کرده اید . البتّه شما مرد عاقل همه چیز تمامی هستید و می دانید که لذّتهای روحی ربطی بخوشیهای مادّی ندارد ، پس از تأمین زندگی مادی باید بروحیات پرداخت .»

گفت : « اختیار دارید ، ما هم ناسلامتی درس خوانده ایم ، همچو بیسواد هم نیستیم که شما خیال کرده اید .» گفتم : « پس امشب باید بنشینیم و سعدی و حافظ و کلیم کاشی را با هم بسنجیم .»

گفت: «هر کس عقیده ای دارد، بنظر من گلیم! از همه اینها بهتر است، یک نسخهٔ خطّی از این شاعر پیدا کرده ام مال هزار سال پیش بخطّ میرعماد، صفحه ها همه تذهیب بندی، از آن چیزهائی است که باید خودم بفرنگ ببرم، مثلش در هیچ موزه ای نیست، خدا میداند چه قیمتی دارد.» سینه ام پُر از خنده شد، چیزی نمانده بود اختیار از دستم برود، یادم آمد که ما همه اینطوریم؛ آن یکی دو سه پارچه عتیقه بدستش آمده، دایم از انگشتر انوشیروان و شمشیر داریوش صحبت می کند، آن دیگری یک خانه ساخته دایم از معماری و ساختمان حرف می زند. تعجب کردم که چرا این نکتهٔ واضح توجه نکرده بودم، می بایستی برای آنکه حاجی آقا را وارد ذوق و ادب کنم یک همچو کتابی برایش تهیه می کردم. گفتم: «یک حافظ خطّی دارم می گویند خیلی نفیس است، باید این را هم با خودتان بفرنگ ببرید، امشب می آورم و تقدیم می کنم.» گفت: «ممنون میشوم، بیایید شعر بخوانیم و حظ کنیم، من حافظ را هم خیلی دوست دارم.»

(حجازی)

نَفَس به کز اُمّید یاری دهد

هنگام سختی مشو نا اُمید | کز ابر سیه بارد آب سپید
دَرِ چاره سازی بخود در مبند | که بسیار تلخی بود سودمند
نفس به کز اُمّید یاری دهد | که ایزد خود امّیدواری دهد
گره در میاور بر ابروی خویش | در آئینهٔ فتح بین روی خویش

(نظامی)

مردم پارس

همیشه مردم پارس را احرار الفارس نوشتندی یعنی آزادگان پارس. و پیغمبر صلوات الله گفته است که خدای را دو گروه گزین اند از جملهٔ خلق او: از عرب قریش و از عجم پارس. و پارسیان را قریش عجم گویند یعنی در عجم شرف ایشان همچنانست که شرف قریش در میان عرب. و علیّ بن الحسین را که معروفست بزین العابدین علیه السّلام ابن الخیرتین گویند یعنی پسر دو گزیده، بحکم آنکه پدرش حسین بن علی علیهما السّلام بود و مادرش شهربانویه دختر یزدگرد پارسی؛ و فخر حسینیان بر حسنیان از این است که جدّهٔ ایشان شهربانویه بوده است و کریم الطّرفین اند.

و قاعدهٔ ملک پارسیان بر عدل نهاده بوده است و سیرت ایشان داد و دهش بوده و هر که از ایشان فرزند را ولیعهد کردی او را وصیّت بر این جمله کردی که پادشاهی نتوان کردن الّا بلشکر، و لشکر نتوان داشتن جز بمال، و مال نخیزد الّا از عمارت، و عمارت نباشد جز بعدل.

پیغمبر علیه السّلام را پرسیدند که «چرا همه قرون چون عاد و ثمود و مانند ایشان زود هلاک شدند، و ملک پارسیان دراز کشید با آنکه آتش پرست بودند؟» پیغمبر فرمود: «از بهر آنکه آبادانی کردند اندر جهان و داد گشودند میان بندگان خدای عزّ و جلّ.»

(فارسنامهٔ ابن بلخی)

دستور

اسم عام - اسم خاص

اسم عام - بسیاری از چیزها که شاهده می شوند و بی پرسش از کسی نام آنها آشکار است مانند: دیوار، صندلی، خانه، قالی، کفش،

این نامها یک بار برای مفهومی وضع شده اند که هر وقت بیان شوند بر همه افراد همجنس خود دلالت می کنند.

این گونه اسمها را اسم عام یا اسم جنس گویند.

بنابراین اسم عام کلمه ایست که یکبار برای چیزی تعیین شود و بر همه افراد همجنس خود دلالت کند.

اسم خاص: نام مردم و بسیاری از چیزها بدون پرسش از کسی دانسته نمی شود زیرا برای هر شخصی، یا برای بعضی از چیزها بطور جداگانه نامی گذاشته اند که ذکر هر یک از آنها شامل تمام افراد همجنس آنان نمی شود.

چنانکه کلمهٔ خاص منوچهر و تهران بر تمام مردم یا بر تمام شهرها دلالت نمی کند، بلکه فقط یک شخص یا یک چیز را می شناسانند

پس اسم خاص یا اسم علم آنست که برای هر کس یا هر چیز بطور جداگانه وضع شده باشد و بر شخصی یا چیزی معیّن دلالت کند مانند: محمّد، منوچهر، تهران، ابوجهل، رستم

و نام هر یک از دانش آموزان.

اسم خاص جمع بسته نمی شود مگر در مواردی که بخواهند عدّه ای را بشخص خاصی تشبیه نمایند و مقصود نشان دادن نوع و مانند باشد چون: فردوسیها. سعدیها.

و این روش برخلاف تصوّر بعضی ها تقلید از اروپائیان نیست چنانکه سخن سرایان قدیم ایران از آن جمله مولوی این روش را برای افادهٔ همان معنی بکار برده است:

عقل با حس زین طلسمات دو رنگ
چون محمّد با ابوجهلان بجنگ

تمرین ۱: در درس «مردم پارس» نامهای عام و خاص را نشان دهید!

دو اسم ذات و دو اسم معنی هم در این درس پیدا کنید!

پرسشها: ۱- چند مصدر درین درس می یابید؟

۲- پرسیدند - بودند - گستردند چه افعالی هستند؟

باشد بقدر همّت تو اعتبار تو

ای دل! صبور باش بر احداث روزگار، نیکو شود بصبر سر انجام کار تو.
با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن تا بر مراد دوست رود کار و بار تو.
همّت بلند دار که نزد خدا و خلق باشد بقدر همّت تو اعتبار تو.

(ابن یمین)

جوانمردی

ایکه از طبع فرومایهٔ خویش / می زنی گام پی وایهٔ خویش،
خاطر از وایهٔ خود خالی کن! / زین هنر پایهٔ خود عالی کن!
چند روزی ز قوی دینان باش! / در پی حاجت مسکینان باش!
شمع شو شمع که خود را سوزی / تا بآن بزم کسان افروزی.
با بد و نیک نکوکاری ورز! / شیوهٔ یاری و غمخواری ورز!
ابر شو تا که چو باران ریزی / بر گل و خس همه یکسان ریزی.
چشم بر لغزش یاران مفکن! / بملامت دل یاران مشکن!
باش چون بحر ز آلایش پاک! / بر آلایش از آلایشناک!
همچو دیده بسوی خویش مبین! / خویش را از دگران بیش مبین!
بسط کن بر همه کس خوان کرم! / بذل کن بر همه همیان درم!
بازکش پای ز آزار همه! / دست بگشای بایثار همه!
هرچه نامش نه پسندیده کنی / بهتر آنست که نادیده کنی!
بو که از چون تو نکوکرداری / بدل کس نرسد آزاری.

(سبحة الابرار جامی)

پاداش کار نیک

امیر سبکتگین شبی حدیث کرد: پیشتر از آنکه من بغزنین افتادم یک روز بر نشستم نزدیک نماز دیگر، و بصحرا بیرون رفتم ببلخ، و همان یک اسب داشتم و سخت تیزتک و دونده بود، چنانکه هر صید که پیش من آمدی باز نرفتی، آهویی دیدم ماده و بچه ای با وی، اسب را برانگیختم و نیک نیرو کردم بچه از مادر جدا شد، بگرفتمش و بر زین نهادم و بازگشتم، و روز نزدیک بنماز شام رسیده بود. چون لختی براندم، آوازی بگوش من آمد، باز نگریستم مادر بچه بود که بر اثر من می آمد و غریوی و خواهشکی می کرد، اسب برگردانیدم بطمع آنکه مگر وی را نیز گرفته آید، و بتاختم، چون باد از پیش من برفت، بازگشتم: و دو سه بار همچنین می افتاد، و این بیچاره می آمد و می نالید تا نزدیک شهر رسیدم. آن مادرش همچنان نالان نالان می آمد. دلم بسوخت و با خود گفتم از این آهوبره چه خواهد آمد؟ بر این مادر مهربان رحمت باید کرد، بچه را بصحرا انداختم. سوی مادر بدوید و غریو کردند و هر دو برفتند سوی دشت، و من بخانه رسیدم شب تاریک شده بود و اسبم بی جو بمانده، سخت تنگدل شدم و چون غمناک در وثاق بخفتم، بخواب دیدم پیرمردی را سخت فرهمند که نزدیک من آمد و مرا می گفت: «یا سبکتگین! بدانکه آن بخشایش که بر آن ماده آهو کردی و این بچه بدو باز دادی

و اسب خود را بی جو یله کردی، ما شهری را که آن را غزنین گویند و زاولستان بر تو و فرزندان تو بخشیدیم.» من بیدار شدم و قوی دل گشتم و همیشه از این خواب همی اندیشیدم و اینک بدین درجه رسیدم.

(نقل با اختصار از تاریخ بیهقی)

ستاره ها

جلو پنجره ایستاده آسمان را تماشا می کردم، تنها یک ستارهٔ زیبا در رواق ازرق می درخشید در حالتی که نگاه من در فضای کبود بیکران گم می شد و پردهٔ قیر اندود شب بروی زمین می افتاد، وقتم بتفکّر و مراقبه می گذشت و هوش و عقل بجایی که قلب دلالت می کرد متوجه بود.

بر ستارهٔ عالم بالا که بمن می نگریست و تبسّم می نمود بجد و حسرت نگاه می کردم، این ستاره گویی مرا بسوی خود می کشید! اگر آنجا بودم، از فراز چرخ بلند اوضاع زندگانی انسان را می دیدم، بر کارهای نوع بشر می خندیدم، آهها و ناله های دختران جوان را می شنیدم، خیالات و تصوّرات آنها را کشف کرده اشکهای نهانی را بدامان جمع نموده با خود می بردم.

آرزو داشتم بتوانم یک شب تابستان در صفحهٔ آسمان شناوری کنم، هنگامی که گیتی در بستر راحت خفته است در آنجا ظاهر شوم!

شب شده بود، ستاره های دیگر پهلوی ستارهٔ من پیدا می شدند، هر لحظه هزارها کوکب رخشان طلوع می نمودند و سقف آسمان را می آراستند. هرگز آسمان اینقدر تماشایی و خوش منظره نبوده است، فضایی پر از رونق و روشنایی، ساحتی مملو از اشعّه و انوار! این میخهای زرّین که بر این حصار فیروزه کوبیده شده اند چیستند؟ اینها چشمان فرشتگانند یا روشنائیهای درگاه یزدان؟ هر ستاره جهانی جداگانه است یا روحی است که در عالم علوی ساکن است؟ می خواستم ستاره باشم، هرگز اندوه و اندیشهٔ روزگار را بخود راه ندهم، پیوسته دوست داشته برای دیدار جمال نیکبختی بکوشم.

میخواهم ستاره یا پرنده یا گل باشم، چیز دیگری نمی خواهم...

اگر مثل این قمریهای سفید بال و پر داشتم، تا همه جا پرواز کرده به پیشگاه قدس خداوند شتافته در بهشت می آرمیدم!

آری بسیار بالا می رفتم، پر خود را از فروغ خورشید پیرایه ها می بستم، در صعود خویش می فهمیدم دیبای آسمان را از چه بافته اند، نغمات کرّوبیان را میشنیدم، دائماً می پریدم...

اگر پرستوی کوچکی بودم، با آن بالهای ظریف از دریا عبور کرده، امواج را شکافته

۱۳

سر بآسمان سوده، بجایی که دلدار من آنجاست می رسیدم و در موسم بهار برمی گشتم!
پرستوی من فکر من است، طایری تندرو که از کوه و دریا و دشت و هامون می گذرد
در عروج و نزول زیرک و چالاک است، راه می رود، می پرد، می ایستد، باقتضای
درجات شوق و حرارتی که قلب مرا تکان می دهد عمل می کند، مرغ دردمند بیچاره ای
که غالباً آزرده. گاهی مجروح برمی گردد! اگر گل کوچکی بودم، مکانی در کنار جویبار پسندیده
گوشهٔ امنی انتخاب نموده، زیر علفها پنهان می شدم و عمر کوتاه من میان عطرهای لطیف
می گذشت، باد صبا مرا بهرطرف متمایل می ساخت، اشک ژاله را خندهٔ آفتاب
از چهرهٔ من پاک می کرد، حیات من معنی عشق و جوانی را شامل بود، جز پریان و
پروانگان دوست و آشنائی نداشتم

اسم من هرچه باشد همیشه خوب و دلپذیر خواهد بود، گلها همیشه خوشگل و خوش آیند
نیستند؟ از گل سرخ گرفته تا بنفشهٔ متواضع، گلها همه مفهوم شعر و عشقند.
اگر برگهای مرا باد پراکنده کند، اگر روزی زیر یک پا، یا روی یک قلب پژمرده شوم
چه خواهد شد؟ مثل یک گل زندگانی کرده و مرده ام!
مثل ستاره نمی درخشم، مثل مرغ پر و بال ندارم، مثل گل معطر نیستم، امّا از همه بهترم،
من معنی منظومهٔ حیات و روح هیئت اجتماعم، دانستید من کیستم؟

(از مجموعهٔ بهار بقلم یوسف اعتصام الملک)

۱۴

راه دراز

طفل بودم تابستان به ییلاق رفته بودیم. هر روز عصر بچّه ها بدنبال گوسفندان از کوه می آمدند و خاطر مرا از آرزوی رفتن بآن بلندیها پر از وهم و ابهام می کردند. می گفتند نزدیک قلّه دشت فراخی است سبز و خرّم، آبهای زلال از چشم سنگها مثل اشک می ریزد، مرغان بر شاخ درختها بانی و آواز ما همداستان می شوند، از آن بالا شهر و دنیا را می شود تماشا کرد، تا نبینی نمی شود گفت...

گرچه اینهمه دیدنی و نگفتنی برای من مایهٔ دلباختن بود، امّا بیشتر از پردلی آنها در حیرت و حسرت بودم که چنین راه دراز و دشواری را می پیمایند و بار مسئولیت یک گلّه را بدوش می برند. دلم می خواست من هم به بی باکی و توانائی آنان بودم.

یک روز اختیارم از دست رفت و بکدخدا گفتم: «من فردا با بچّه ها به (ورزوا) می روم، تا آنجا چقدر راه است؟»
خندید و گفت: «می ترسم نتوانی، شهریها وقتی دو سه کوچه می روند خیال می کنند خیلی راه رفته اند و باید خسته و کوفته باشند.»
گفتم: «اگر دشت ورزوا پشت این کوه باشد برای من دور نیست! مگر تا آنجا چقدر راه است؟»

گفت: «پنج ساعت تمام باید سربالا رفت.» از وحشت دلم فروریخت، امّا کار گذشته بود. فردا با درونی آزرده و پشیمان ولی با قدمهایی محکم و چهره‌ای خندان با کدخدا و بچه‌ها بمقصد روان شدیم. با خود گفتم: «تا جان دارم عجز و خستگی نشان نمی‌دهم، آنجا که از هوش رفتم، روی کسی را نخواهم دید که خجالت بکشم.» هنوز در حدّت تصمیم و شور دلاوری بودم، کدخدا گفت: «رسیدیم، وشت وزوا اینجاست!»

از شوق و تعجّب چند قدمی دویدم و گفتم: «من حاضر بودم تا قلّه بروم، امّا شما گفتید پنج ساعت راه است، دو ساعت هم نیست که ما حرکت کرده‌ایم!»

گفت: «اگر می‌گفتم دو ساعت راه است خسته و وامانده باینجا می‌رسیدی، پنج ساعت گفتم که دو ساعت را آسان بیایی.»

این قصّه هرگز از خاطر من دور نمی‌شود و حقیقت آنرا هر روز بصورتی در می‌یابم: می‌بینم که در طریق دانش هرکه بمقامی نایل آمده راه درازتری را در نظر گرفته تا بدان پایه رسیده، آنها که بر صدر مسند علم و هنر نشسته و چشم ما را از جاه و جلال علمی خود خیره می‌کنند، خود چشمشان بنقطهٔ نامعلومی دوخته و دلشان از حسرت وصول بآن سرمنزل علوی، پر از آه و اندوه است.

هر آن که در راه دانش از خِنگِ آرزو بزیر آمدیم و مقصود را یافته دانستیم، نه تنها در آن مرحله دیری نمی‌پائیم، بلکه واپس میرویم.

باید پنج ساعت راه در پیش داشت، تا دو ساعت رفتن سهل باشد. می‌باید در هنرآموزی منظوری بلندتر و برتر از قوای خود پیش گرفت، باید آن منظور در سرحدّ کمال یعنی در آسمان خیال نقش بسته باشد.

از نقطهٔ معلوم گذشتن و از راه نکوبیده رفتن نترسیم، تا آنجا که دیگران رفته‌اند تا هرچه گل بوده بوئیده و چیده‌اند، دلیرانه از حدّ دیگران بگذریم و بمقصد نادیده بشتابیم! اگر نترسیم شاید گل و گیاهی تازه در راه پیدا کنیم و نام خود را جاوید بسازیم.

آنها که در دانش اندوزی مثال و نمونه پیش چشم می‌آویزند حتّی کمتر بسرمشق خود می‌رسند. اگر از قناعت در علم، مختصر لذّت بی‌طمعی می‌برند از وجد و سرور آنها که در راه ناپیدای کمال پویایند بیخبر و محرومند. در این وادی بی‌پایان، خوف و خطر بسیار است! دوستان کوتاه همّت پس از اندرز بی‌حاصل دست از شما برمی‌دارند، مردم ترسو که از ابتکار وحشت دارند از شما فرار می‌کنند، حسودان تن‌آسا زبان بطعن و خرده‌گیری می‌گشایند و لغزشها و نامرادیها را بر شما دلیل خبط و نشانهٔ افتادن می‌گیرند. امّا شما در راه دشوار کمال، چشم بر ستارهٔ رخشان

...دولَ خود می روید تا بجائی می رسید که تیرهای طعن و حسادت می افتند، و جز نگاهِ تحسین و ستایش چیزی بآستان شما نمی رسد.

(حجازی)

دستور — اسم ساده - اسم مُرکّب

اسم ساده یا بسیط اسمی است که یک کلمه و بی جزء باشد مانند:

شب، مرد، روز، اسب، آب.

اسم مرکّب یا آمیخته آنست که از چند جزء تشکیل شده باشد چون:

خویشاوند، دشتبان - گلشکر، آب نبات، آب پاش.

اسمهای مرکّب برچند گونه است و بیشتر ممکن است بدین صورتها ترکیب شده باشند:

۱- از دو اسم: آب نبات، خاکشیر، کوهپایه

۲- از دو مصدر مرخّم: بُرد و باخت، رفت و آمد، دید و بازدید.

۳- از دو فعل: گیر و دار، بود و نبود، کشاکش.

۴- از اسم و صفت: سفیدرود، زاینده رود، نیک سیرت

۵- از فعل و صفت: شادباش - مبارکباد - بهبود.

۶- از اسم و پساوند: کوهسار - باغبان - نمکدان.

۷- از اسم و عدد: چهارراه، پنج بر (مُخمّس)، - چارچوب.

۸- از مصدر مرخّم و امر: رفت و رو - گفت و گو - جُست و جو.

این نوع کلمات مُرکّب را اسم مصدر نیز گویند.

۹- از اسم و فعل: آب پاش - جاروب - کاربر.

۱۰- از پیشاوند و فعل: بازگو - بازرس - فروکش.

۱۱- از پیشاوند و پساوند: فرازمند، برفراز - پیشاوند.

تمرین ۲ نامهای ساده و بسیط را در درس «راه دراز» پیدا کنید!

کلمه های: سرحد، کدخدا، سرمشق، سرمنزل، واپس، از چه ترکیب شده اند؟

پرسشها: آیا اسم خاص در این درس پیدا می کنید؟

کلمه های: دانش، حسرت، حیرت را جمع ببندید و چرا نمیتوان آنها را به «آن» جمع بست؟

سرباز دلیر ایران

دلیران ایران، سراسر سران، / بدست اندرون، گرزهای گران،
کجا شیر مردان جنگ آورند، / فروزنده لشکر و کشورند،
کز ایشان بود تخت شاهی بجای، / وز ایشان بود نام مردی بپای،
جهاندار تا این جهان آفرید، / بلند آسمان از برش برکشید،
ندیدند هرگز سواری چو سام، / نزد پیش او شیر درنده گام.

بگیتی در از پهلوانانِ گرُد ، / پیِ زالِ زر کس نیارد سپرُد .
دلِ شیر نر دارد و زورِ پیل ، / دو دستش بکردار دریای نیل .
رُخش سرخ مانندهٔ ارغوان / جوان سال و بیدار و بختش جوان .
بکین اندرون چون نهنگ بلاست / بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست .
چو رستم بگیتی یکی مرد نیست . / گهِ رزم اُو را هماورد نیست .
بزرگان ایران گشاده دلند / تو گویی که آهن همی بگسلند .
شهنشاه را سر بسر دوستدار / بفرمان ببسته کمر استوار .

(نقل با نتخاب از شاهنامهٔ فردوسی)

حکایت

روزی یکی بنزدیک شیخ ما آمد و گفت : « ای شیخ ! آمده ام تا از اسرار حق چیزی با من بگویی . » شیخ گفت : « بازگرد تا فردا بامداد و فردا باز آی ! » آن مرد برفت . شیخ بفرمود تا آن روز موشی بگرفتند و در حقّه کردند و سر آن حقّه را محکم کردند . دیگر روز آن مرد باز آمد و گفت : « آنچه وعده کرده ای بگوی ! » شیخ بفرمود تا آن حقّه را بوی دادند ، و گفت : « زینهار ، تا سر این حقّه باز نکنی . » آن مرد آن حقّه را بستد و برفت . چون بخانه رفت سودای آنش بگرفت که آیا در این حقّه چه سرّ است ، بسیار جهد کرد تا خویشتن نگاه دارد ، صبرش نبود ، سر حقّه باز کرد . موش بیرون

جست و برفت ، و آن مرد پیش شیخ آمد و گفت : « ای شیخ ! من از تو سرّ خدای خواستم ، تو موشی در حقّه کرده و بمن دادی ؟ » شیخ گفت : « ای درویش ، ما موشی در حقّه بتو دادیم ، تو پنهان نتوانستی داشت ، خویش را بحق تعالی چون توانی نگاه داشت ؟ و سرّ حق را با تو چون گویم که نگاه نتوانی داشت . »

(اسرار التّوحید) .

آداب سخن گفتن

باید که بسیار نگوید و سخن دیگری بسخن خود قطع نکند ، و هر که حکایتی یا روایتی کند ، و او بر آن واقف باشد ، وقوف خود را بر آن اظهار نکند ، تا آنکس آن سخن با تمام ساند . و چیزی را که از غیر او پرسند ، جواب نگوید . و اگر سؤال از جماعتی کنند که او داخل آن جماعت بود ، بر ایشان سبقت ننماید . و اگر کسی بجواب مشغول شود و او بر بهتر جوابی از آن قادر بود ، صبر کند تا آن سخن تمام شود ، پس جواب خود بگوید ، بروجهی که در متقدّم طعن نکند . و در محاورتی که بحضور او میان دو کس رود ، خوض ننماید . و اگر از او پوشیده دارند استراق سمع نکند ، و تا او را با خود در آن مشارکت ندهند ، مداخلت نکند . و سخنی که با او تقریر می کنند ، تا تمام نشود بجواب مشغول نگردد . و آنچه خواهد گفت ، تا در خاطر مقرّر نگرداند در نطق نیارد ، و سخن مکرّر نکند مگر که بدان محتاج شود . و در هر مجلسی سخن مناسب آن مجلس گوید . و در اثنای سخن بدست و چشم و ابرو اشارت نکند مگر که

حدیثی اقتضای اشارتی لطیف کند، آنگاه بروجه پسندیده ادا نماید. و در راست و دروغ با اهل مجلس خلاف و لجاج نورزد و کسی که الحاح با او مفید نبود بر او الحاح نکند. و اگر در مناظره طرفِ خصم را رجحان یابد انصاف بدهد. و سخن باریک با کسی که فهم نکند نگوید، و لطف در محاورت نگاهدارد.

(نقل باختصار از اخلاق ناصری).

فضیلت کسب

بدانکه خود را و عیال خود را از روی خلق بی نیاز داشتن و کفایت ایشان از حلال کسب کردن از جملهٔ جهادست در راه دین، و از بسیاری از عبادات فاضلترست، که روزی رسول علیه السلام با اصحاب نشسته بود، برنایی با قوت، بامداد پگاه بریشان بگذشت و بدکان می شد، صحابه گفتند: «دریغا اگر این پگاه خاستن در راه دین بودی» رسول علیه السلام گفت که «چنین مگویید که اگر از برای آن می رود تا خود را از روی خلق بی نیاز دارد، یا پدر و مادر خود را یا فرزند و اهل خود را، وی در راه خدای تعالی است و اگر از برای تفاخر ولاف و توانگری می شود در راه شیطانست»... و رسول علیه السلام گفت: «خدای تعالی مؤمن پیشه ور را دوست دارد.» و گفت: «حلال ترین چیزی کسب پیشه ورست، چون نصیحت بجای آورد.»

عیسی علیه السلام مردی را دید، گفت: «تو چه کار کنی؟» گفت: «عبادت کنم.» گفت:

«قوت از کجا خوری؟» گفت: «مرا برادری است که وی قوت من راست دارد.» گفت: «پس برادرت از تو عابدتر است»...

و لقمان فرزند خود را وصیت کرد و گفت: «دست از کسب بازمدار، که هر که درویش و حاجتمند شود بخلق، دین وی تنگ شود، عقل وی ضعیف، و مروّت وی باطل شود، و خلق بچشم حقارت بدو نگرند.»

(تلخیص از کیمیای سعادت).

کار و کوشش و کسب

گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی! در فرو بسته است و بر در قفلها.
جنبش و آمد شد ما و اکتساب! هست مفتاحی بر این قفل و حجاب.
بی کلید این در گشادن راه نیست! بی طلب نان سنّت الله نیست
مرغ را پر می برد تا آشیان! پرّ مردم همّتست ای مردمان!
منگر اینرا که حقیریّ و ضعیف بنگر اندر همّت خود، ای شریف!
دست داد ستت خدا کاری بکن، مکسبی کن، یاری یاری بکن!
هرکسی در مکسبی پا می نهد، یاری یاران دیگر می دهد.
می دود حمّال زی بار گران می رُباید بار را از دیگران.
جنگ حمّالان برای بار بین، این چنین است اجتهاد کار بین.

(مثنوی مولوی).

همیشه کوشش کنیم

گاه یک حادثهٔ جزئی انسان را از حالتی بحالت دیگر منتقل می کند. روزی با خاطری اندوهناک از راهی میگذشتم، مثل این بود که قلب مرا با دردها و بیماریها پر کرده اند، سر بلند کرده باطراف نگریستم. جادّه مانند تیری که راست از کمان رها شود در وسط دو ردیف درختان امتداد می یافت، بفاصلهٔ ده قدم از من، در شعاع طلائی آفتاب، گروهی از گنجشگان بتندی و چالاکی و اعتماد بر نفس جست و خیز می کردند. یکی از آنها با عزم و ارادهٔ اشخاص غیور بکنار جاده می جست و باد بسینه انداخته با کمال غرور آوازی از دهان برمی آورد، می خواست بگوید: در اینجا چیزی نیست مرا بترساند!» در این هنگام بازی در آسمان پرواز میکرد، گفتی مأمور شده بود این مجاهد کوچک دلیر را صید کند! نگاه کردم خندیدم، گرفتگی من رفع شد، احساس نمودم شعلهٔ همت و اقدام در خاطرم زبانه کشید، بگذار باز من هم در آسمان طیران کند! من نیز بی آنکه از چیزی بترسم در کوشش و مجاهدت مداومت خواهم کرد!

(از مجموعهٔ بهار بقلم یوسف اعتصام الملک)

پند زمانه

زمانه پندی آزاده وار داد مرا زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار! بسا کسا که بروز تو آرزومند است
(رودکی)

دستور

اسم جمع

مفرد و جمع را در کلاس اوّل شناختیم و دانستیم که جمع باید از دو ببالا را برساند و دارای علامت جمع باشد، ولی اسم جمع کلمه ایست که بی علامت جمع بر چند تن یا چند چیز دلالت کند، مانند: لشکر، سپاه، گروه، قوم، ملّت، مردم.

اسم جمع را می توان مطابق قاعده های جمع فارسی جمع بست مانند: لشکرها، سپاهها، گروهها گروهان، قومها، ملّتها، مردمان.

تمرین ۳ - در «درس همیشه کوشش کنیم» چه کلمه ای اسم جمع است؟ چند کلمهٔ دیگر نظیر آن بیاورید و آنها را جمع ببندید!

پرسشها: ۱- چرا «گنجشگان» و «درختان» را به «آن» جمع بسته اند؟

۲- خندیدم، مداومت خواهم کرد، زبانه کشید، اسم هستند یا فعل، و اگر فعلند زمان آنها را بگوئید!

کوشش

دهد کاهلی هرکسی را گزند، در دانش و روزی آرد به بند.
ترا چون نباشد غم کار خویش غم تو ندارد کسی از تو بیش.
سفر نیست آهو، که والا گهر چو بیند جهان، بیش گیرد هنر.
ز هرگونه بیند شگفتی بسی گرد گونه گون دانش از هرکسی.
شب و روز و چرخ و مه و آفتاب دمان ابر و تند آتش و تیز آب،

همیدون همه بر سفر کردنند　　چپ و راست در تاختن بُردنند
هنرشان بکار جهان ساختن　　زگردش پدیداست و از تاختن

(گرشاسب‌نامهٔ اسدی).

علی و حسن

در مدرسه، علی غیر از ما بود. ناظم می گفت «با این بچّه راه نروید، شما را هم مثل خودش بازیگوش و خراب خواهد کرد، خدا عاقبت این پسر را بخیر کند. امّا اگر می خواهید پیش همه عزیز بشوید و در زندگی بهمه جا برسید، مثل حسن معقول و درس خوان باشید!»

راستی که علی شیطان بود، کارهایی می کرد که از ترس، مو بر بدن بچّه ها راست می شد یک روز سر درس مُعلّم عربی که مرد بسیار با صلابت و سختی بود، ناگهان دیدیم که آسمان کلاس، پُر از شاه زنبور شد، نه از این زنبورهای عادی، از هر زنبوری یک نخ سفید آویزان بود! چنان غوغایی از فغان زنبورها بپا شد که زبانمان بند آمد. رنگ از صورتمان پریده بود و می لرزیدیم. خوب می فهمیدیم که زنبورها بما می گویند: «شما از ما صد بار شرورترید، اگر ما را کشته بودید بهتر از این بلا بود که بسرمان آورده اید. ما که دیگر با این دُم دراز مزاحم، نمی توانیم روی شاخه ها بنشینیم یا دنبال شکار برویم یا بسوراخ برگردیم و بیرون بیائیم مگر آنکه نخ بجایی گیر کند و نیشمان کنده بشود، زنبور

بی نیش بچه دردمیخورد.. الآن می ریزیم و همه تا از ابسزای این شیطنت و بیرحمی چنان می زنیم که از درد فریاد بکشید و مثل خیک باد کنید!»

ولی رنگ پریدگی و لرزیدن، بیشتر از وحشت مُعلّم عربی بود که می دانستیم بخلاف زنبورها از آتش غضب خود. مجال فرار بما نخواهد داد.

فریاد کرد که ای بدذاتها! این ملعنت را که مرتکب شده؟ بگوئید و اِلّا می روم و در را از پشت قفل میکنم تا حقتان را از این حشرات بگیرید!»

در میان آن شور و همهمه صدای علی برخاست که جناب آقا! اینها هیچکدام تقصیر ندارند این کار را من کردم»

آقا جناب، دو دست را بشکل گاز انبر کرد و بطرف علی حمله برد، پیدا بود که قصد دارد گوشهای علی را از جا بکند. از باد حرکت او و فرار علی طوفانی در فضا شد، و زنبورها را بهم ریخت، پائین و بالا می رفتند و شیون کنان خود را بطرف ما پرتاب می کردند. هر فکر دیگری جز فرار از بین رفت آقا جناب از اتاق بیرون جست و ما از در و پنجره گریختیم.

وقتی خودمان را در امان دیدیم، بعلی گفتیم: «وای بحالت، این مرتبه دیگر زیر فلک ناخنت را می گیرند.» قاه قاه خندید و گفت: «من که از این چیزها نمی ترسم»

در شناختن رفیق، زحمت دارم، گفت: «علی شیطان را نمی شناسی؟ حقّ داری، موی علی که سفید نبود.»

در آغوشش کشیدم و بوسیدم. و خواب دیشب را برایش تعریف کردم. گفت: «امّا اگر مویم سفید شده دلم همان بچگی و هوسبازی و بیباکی است که دیده بودی. آمده ام در ضمن خواهشی که دارم ترا به شیطنت وادارم، یک عمر شیطنت نکردی چه حاصل بردی؟ ولی پیداست که دلت می خواهد قبلاً قصّهٔ زندگیم را برایت بگویم و طرز فکر و عملم را تشریح کنم. حرفی ندارم چون می دانم اگر نتوانم ترا بشرکت در کاری راضی کنم لااقل موضوعی برای نوشتن بدستت می دهم: من بخلاف رفقای مدرسه و هم سنهای خودم، نشاط بچگی و آن احوالیرا که می دانی هنوز دارم و بی شوق و حرارت نمی توانم زنده باشم، زندگی بی زحمت و خطر برایم بیمزه و بیمعنی می شود. تو که شاهد بودی، من از شما همه فقیرتر بودم ته کفشم اغلب سوراخ بود و پیراهنم وصله داشت. شکر خدا امروز در نتیجه جرأت و کوشش، راحت و خوش زندگی می کنم. روز اوّل که دستم خالی بود مباشر ملکی شدم و سرمایهٔ کوچکی فراهم کردم، دو سال بعد مستأجر آن ده شدم و سالهای دیگر هر که در آن اطراف ده داشت بمن اجاره داد یا سپرد. امّا باید بیایی و ببینی من در این دهات چه کارها صورت داده ام، رعیّتهای

من از شما شهریها آسوده تر و خوشترند، کار را برایشان تفریح و جیبشان را پر از پول کرده ام، هرجا که پای من رسیده، باغ و بوستان و جای خوشگذرانی شده.

گذشته از زراعت، چندین کارخانه برای هنرهای دستی در دهات برپا کرده ام. زنها و بچّه ها و پیرمردها همه مشغولند و فایده می برند. امّا غیر از فلاحت و اجاره داری بکارهای دیگری هم دست زده ام که برایت خواهم گفت. دوستان و خویشان هر دفعه که می بینند من در کار تازه ای وارد شده ام یواشکی می گویند: «فلانی دیوانه است.» حقّ دارند چون متوجّه نیستند که چراغ و رهنمای من در زندگی اُمید است، از قوّت امید خبر ندارند و نمی دانند که نصیب هر کس از نعمت دنیا باندازهٔ امید او است. امید سرچشمهٔ همّت و قدرت و حیات است، آنکه امید ندارد زنده نیست. اگر بدانی وقتی می بینم داریم بدست خودمان این چشمهٔ حیات و تنها وسیلهٔ سربلندی را در دل مردم، خشک و نابود می کنیم چه حالی پیدا می کنم!

دیروز در منزل شخص محترمی بودم، صحبت از فلان آدم امین بود که بدرد فلان کار می خورد، همه تصدیق کردند که مرد فهمیده و درستکاری است. ناگهان درمیان

صحبت، صدای نازک بچه ای بلند شد، گفت: «آقا جان شما که می گفتید ایرانیها همه دزدند، پس چرا حالا می گویید آن یکی دزد نیست!»

دود از سرم برخاست، گفتم: «ای کاش فریادی داشتم که بگوش همه می رسید فریاد می کردم که ای مردم! نگذارید با این حرفها نور امید را در دل شما خاموش کنند: حیات فردی و ملی شما بسته باین روشنائی است، بهر مقدار که از امید شما بکاهند، بهمان مقدار شمار کشته و بمرگ نزدیک کرده اند. ای مردم! بخدا هیچ ملتی در جهان در هیچ زمانی باین صورت و اندازه در ناسزا گفتن بخود و پست کردن و کشتن ایمان و امید افراد خود نکوشیده، و حال آنکه اگر کسی با چشم انصاف و بیغرضی جستجو کند، در این ملت فلکزده که در سهمگینترین گرداب تاریخ گرفتار است، هزاران صفت ممتاز و دلیل شایستگی و بقا می بیند. اگر من مرد سیاست بودم یک پرچم امید بدست می گرفتم و دور ایران می گشتم و فریاد می زدم که «ای برادران ایرانی! ای ایرانیهای باشرافت و ایراندوست! امید داشته باشید، بدانید چه می خواهید و در راه مقصود بکوشید، برای زندگی خود و هم برای انجام دادن وظایف ملی، نقشه های معقولی بکشید و با نور امید دست بکار شوید، کار و امید هر مشکلی را آسان می کند، هر آرزویی را بر می آورد، هر غریقی را بساحل می رساند، هر ملتی را که مثل ما

«چار وسوسهٔ بیگانگان و آشوب درونی است، نجات می دهد»

ای هموطنان! از خاموش کردن آتش امید در دل خود و برادران و فرزندانتان بپرهیزید! خوب و بد در هر ملتی هست، با وجود نیت و دل پاکی که دارید، اینهمه راه اغراق و افراط نروید و این مردم ستمدیده را یکباره در ظلمات ناامیدی و نیستی فرو نبرید! اگرچه لطف اینجاست که هر که دیگران را دزد و فاسد می خواند خود را استثنا می کند و چون اینگونه دشنام دادن بملت عمومیت دارد، معلوم می شود انشاءالله همه خوبند و درستکار!»

اما خوشبختانه من مرد سیاست نیستم، هزار کار مهم و مفید انجام می دهم، چرا بکاری بپردازم که ندانم عاقبت چه نتیجه ای برای مردم خواهد داشت. الآن ده هزار نفر از کار و کوشش من بآسایش رسیده اند، هرچه گیر می آورم برای آباد کردن و بنان رساندن مردم خرج می کنم، چه خدمت و لذتی از این بالاتر؟! اما می دانی امروز برای چه پیش تو آمده ام! خیال دارم یک کارخانهٔ اتومبیل سازی در ایران دایر کنم، آمده ام که تو فلان آدم را ببینی و خودت هم گوشهٔ کار را بگیری.»

گفتم: «از حسن آن شاگرد معقول چه خبر داری؟ گفت: «الحمدلله نانش بآب می رسد، مورد توجه و احترام همه کس است لکن هنوز خانه ندارد، می گوید می ترسم خانه

بسازم، خانه ساختن کار مشکلی است، در دسردارد هنوز از تهران پا بیرون نگذاشته می گوید تهران از همه جا بهتر است، مسافرت خطر و زحمت دارد چه لازم...؟!»

(حجازی).

خزان - مهرگان

تا خزان زد خیمهٔ کافورگون در کوهسار،   مفرش زنگارگون برداشتند از مرغزار.
تا برآمد جوشن رستم بروی آبگیر   زال زر باز آمد و سر بر کشید از کوهسار.
چیست این باد خزان کز باغها و راغها   بسترد آسیب و آشوبش همه رنگ و نگار.
گشت دست یاسمین ز آسیب او بی دستبند   گشت گوش ارغوان ز آشوب او بی گوشوار.
دانه نار است سرخ و روی آبی هست زرد   ای عجب گوئی بعمدا خون آبی خورد نار.
در طبایع نیست مروارید را اصل از شبه   پس چرا ابر شبه رنگ است مروارید بار؟
شست پنداری رخ آبی باب زعفران   تا چو دست زعفران آلوده شد برگ چنار.
باغها بینیم همی پر زنگیان پای کوب   چهره اندوده بقیر و جامه آلوده بقار.
تا که در رقص آمدند این پای کوبان خزان   سازها کردند پنهان مطربان نو بهار.
مهرگان باز آمد و بر دشت لشکرگاه زد   گنج خواه آمد که او هست از فریدون یادگار.
خواست افریدون ز شاهان گنج و آنکه مهرگان   گنج فروردین همی خواهد ز باغ و جویبار.
بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان   تحفه ها آرند پیش خسروان روزگار.

گرچه دریا عاجز است از آمدن بر دست ابر   رشتهٔ لؤلؤ فرستد پیش تخت شهریار.

(امیر معزی نیشابوری)

دستور

اقسام صفت

صفت از نظر لفظی بر دو گونه است: جامد؛ چون: خوب. زشت. وغیره

مشتق: مانند: دانا. بیننده. فریفته. دوان وجز اینها.

اقسام صفات مشتق: صفت مشتق بر چند گونه است:

۱- صفت فاعلی: کلمه ایست که بر کنندهٔ کار یا دارندهٔ صفتی دلالت می کند و از فعل امر مشتق می شود بدین طریق که علامتهای: «نده» یا «ان» یا «الف» را بآخر آن می افزائیم، مانند:

امر	(نده)	ان	الف
گوی	گوینده	گویان	گویا
جوی	جوینده	جویان	جویا
گیر	گیرنده		گیرا
دو	دونده	دوان	

که اوّلی بر حدوث و تغییر و دوّمی بر حالت و سوّمی بر ثبوت دلالت می کند ولی چنانکه می بینید از همهٔ افعال هر سه نوع صفت یاد کرده مشتق نمی شود بلکه این نوع اشتقاق وابسته بسماع است علاوه بر صفات فاعلی مزبور از برخی افعال با علامت «گار» و «ار» هم صفت فاعلی آمده است

مانند: آموزگار، پرستار، خواستار،

تمرین ۴ - ۱) در درس «خزان - مهرگان» صفتهای جامد را تعیین کنید! ۲) از فعلهای: زد، برآمد، برداشتند، گشت، گوئی، بینم که (امر) آنها: زن، برآی، بردار، گرد، گوی، بین؛ می‌شود، انواع صفت فاعلی بسازید!

«ازهر بن یحیی»

ازهر مردی گرد و شجاع بود و با کمال و خرد تمام، و مردی دبیر و ادیب بود، و مملکت بیشتر بدست او گشاده شد، خویشتن کاناساخته بود، چیزهائی کرد که مردمان از آن بخندیدی، و تواضعی داشت از حدّ بیرون. و از حکایتهای وی یکی آن بود نادر که روزی مردمان برخاستند اندر قصر یعقوبی، او انگشت بزُفرین اندر کرده بود و انگشت او سخت کرده و آماس گرفته و بمانده، چون او برنمی خاست نگاه کردند و آن بدیدند، آهنگری بیاوردند تا انگشت او بیرون کرد از آن و برفت. دیگر روز هم آنجا بنشست باز انگشت سخت کرده بود بزُفرین اندر، گفتند: «چرا کردی؟» گفت: «نگاه کردم تا فراخ شد؟» دقیقی بشعر اندر یاد کند:

برآب گرم در ماندست پایم
چو در زفرینِ در انگشت ازهر.

(تاریخ سیستان).

حکایت

شیخ ما روزی در حمّام بود، و درویشی شیخ را خدمت می کرد و دست بر پشت شیخ می مالید و شوخ بر بازوی او جمع می کرد - چنانکه رسم قایمان باشد تا آنکس ببیند که او کاری کرده است - پس در میان این خدمت از شیخ سؤال کرد که «ای شیخ! جوانمردی چیست؟» شیخ ما حالی گفت: «آنکه شوخ مرد بروی مرد نیاوری.» همهٔ مشایخ و ائمهٔ نشابور چون این سخن بشنودند اتّفاق کردند که کسی در این معنی بهتر از این نگفته است. (اسرار التوحید)

قدر استاد

گفت استاد: «مبر درس از یاد»
یاد باد آنچه بمن گفت استاد.

یاد باد، آنکه مرا، «یاد» آموخت
آدمی نان خورد از دولت یاد.

هیچ یادم نرود این معنی
که مرا مادر من نادان زاد.

پدرم نیز چو استادم دید
گشت از تربیتِ من آزاد.

پس مرا منّت از استاد بود
که بتعلیم من اُستاد اِستاد.

هر چه می دانست آموخت مرا
غیر یک اصل که ناگفته نهاد.

قدر استاد نکو دانستن
حیف استاد بمن یاد نداد.

گر بمرده است روانش پر نور ور بود زنده، خدا یارش باد.

(از ایرج میرزا).

شیر و خرگوش

آورده اند که در مرغزاری که نسیم آن بوی بهشت را معطّر کرده بود، و عکس آن روی فلک را منوّر گردانیده، از هر شاخی هزار ستاره تابان و در هر ستاره ای هزار سپهر حیران. وحوش بسیار بسبب چراخور و آب در خصب نعمت بودند؛ لیکن بمجاورت شیر آن همه نعمت و آسایش منغّص بود. روزی فراهم آمدند و نزدیک شیر رفتند و گفتند: «تو هر روز پس از رنج بسیار و مشقّت فراوان از ما یکی شکار می توانی شکست. و ما پیوسته در مقاسات بلا و تو در تکاپوی طلب. اکنون چیزی اندیشیده ایم که ترا از آن فراغت و ما را امن و راحت باشد. اگر تعرّض خویش از ما زایل کنی هر روز، موظّف یکی شکار بوقت چاشت بمطبخ ملک فرستیم.» شیر بر آن رضا داد و مدّتی بر این بگذشت. یک روز قرعه بخرگوش آمد، یاران را گفت: «اگر در فرستادن من مسامحتی کنید شما را از جور این جبّار خونخوار و جانستان ستمکار برهانم.» گفتند: «مضایقتی نیست.» او ساعتی توقّف کرد تا وقت چاشت شیر بگذشت باهستگی سوی او رفت، شیر را تنگدل دید و آتش گرسنگی او را بر باد تند نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده، چنانکه آب دهان او خشک شده بود. چون خرگوش را دید آواز داد که

«از کجا می آیی و حال وحوش چیست؟» گفت: «در صحبت من خرگوشی فرستاده بودند» در راه شیری بستد، هر چه گفتم: «غذای ملک است»، التفات ننمود و جفاها راند و گفت: «این شکارگاه من است و صید آن بمن اولیتر که قوّت و شوکت من زیادت است» من بشتافتم تا ملک را خبر کنم.

شیر برخاست و گفت: «او را بمن نمای!» خرگوش پیش ایستاد و شیر را بسر چاهی برد که صفای آب آن چون آینه بیشک تعیین صورتها نمودی و اوصاف چهرهٔ هر یک برشمردی و گفت: «در این چاه است و من از وی می ترسم، اگر ملک مرا در برگیرد خصم را بدو نمایم.» شیر او را در برگرفت و در چاه نگریست، مثال خویش و از آن خرگوش بدید، او را بگذاشت و خود را در چاه افکند و غوطه بخورد و جان شیرین بمالک سپرد.

خرگوش بسلامت باز رفت و وحوش از صورت حال و کیفیّت کار پرسیدند، گفت: «او را در آب غوطه دادم.» همه بر مرکب شادی سوار گشتند و در مرغزار، امن و راحت جولان نمودند. (بتلخیص از کلیله و دمنه).

پند

بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هر کجا رود، از چنگ عقوبت او خلاص نیابد.

صفت فاعلی مُرکّب

صفت فاعلی مرکّب آنست که از دو جزء ترکیب شده باشد، مانند: بالارونده، خشنودکننده، وغیره غالباً «نده» از آخر صفت فاعلی مرکّب می افتد، چون: دوربین (دوربیننده)، سخنگو (سخنگوینده)، کاردان (کاردانده) واز آخر صفت، فاعلی بعلامت الف هم ممکنست (الف) بیفتد چون: ناتوان. نادان (ناتوانا - نادانا)

صفت مرکّب باادات:

نوعی صفت فاعلی مرکّب نیز هست که یک جزء آن اداتی چون: با، بی، نا، بر، ور، مند، گر، کار، ناک، بان وغیره می باشد، مانند: بخرد، باهنر، بی ادب، برددام، هنرور، خردمند، ستمگر، طلبکار، دردناک، نگهبان، که بعضی باوّل کلمه وبرخی بآخر آن درآیند وباید دانست این نوع ترکیبها سماعی هستند ونمی توان ازهر کلمه ای اینگونه صفات ساخت.

تمرین ۵:

۱) در درس «شیروخرگوش» کلمه های خونخوار وجاستان چه نوع صفتی هستند؟ ۲) چند صفت مانند «ستمکار» بیاورید ۳) ازکلمه های: رنج، فروغ، خشم چه نوع صفت مرکّب باادات میتوان ساخت (مثلاً بارنج، بیرنج. رنجور، ازچه اجزائی ساخته شده اند

پند: خبری که دانی دلی بیازارد، تو خاموش تا دیگری بیارد.

تمدّن چیست

تمدّن بطورکلّی مجموع تدابیری است که انسان برای رفع حوائج مادّی زندگانی واسترضای خواهشهای نفسانی خود کرده وهم امروز نیز می کند، وچون نوع حوائج وخواهشهای نفسانی هرقوم طبیعةً بانوع حوائج وخواهشهای نفسانی قوم دیگر متفاوت است، نوع تمدّن ایشان نیز بایکدیگر تفاوت پیدا می کند، ودوقوم متمدّن هرگاه که بایکدیگر اختلاط وآمیزش پیدا کنند، خواهی نخواهی بسیاری از تدابیرهم را اقتباس می نمایند ومیزان متوسّط تمدّن درمیان ایشان بالتّبع بالا میرود وسرعت ترّقی آن بیشتر می شود.

تمدّن امروزی دنیا نتیجهٔ اختلاط جمیع انواع تمدّنهائی است که ازقدیمترین اعصار تاریخی تازمان ما درمیان اقوام مختلفه وجود پیدا کرده واز ایشان بطریق ارث بما رسیده است، وهرقومی کم وبیش درتهیّهٔ این سرمایهٔ سعادت، سهمی ازحاصل تدابیر مادّی وفکری وهنری وذوقی خود بودیعه گذاشته وهم امروز نیز جمیع اقوام متمدّنه هرکدام بقدر وسع درافزودن مقدار آن بریکدیگر سبقت می جویند ودر توسعه دامنهٔ آن می کوشند. پس معنی تاریخ تمدّن دنیا درحقیقت تحقیق درمجموع تدابیر مادّی وفکری وذوقی جمیع افراد بااستعداد بشر است ازاقدم ازمنه تاکنون درطول

و معرفت مساعی دست و دماغ مردم امروزی در سراسر روی کره، یعنی در تمام وسعت مکان. (اقبال آشتیانی).

بمرگ کسی شاد گشتن خطاست

شنیدم بکسری کسی مژده برد — که خرّم نشین کت فلان خصم مرد.
چنین گفت آن شاه فرخنده بخت — که ما نیز باید ببندیم رخت.
مرا چون همین راه باشد به پیش — نخندم بکس بلکه گریم به خویش.
چو بنیاد ایجاد ما بر فناست — بمرگ کسی شاد گشتن خطاست.
بلی هر که افتاد روشن روان — نگردد بمرگ کسی شادمان.
(از مثنوی گلشن صبا)

نامهٔ دوستانه

غمی در دل نهفته دارم، و دلی از غم آشفته، که هم آشفته بهتر هم نهفته، چه آشفتنی وکدام نهفتنی! که هرچه پریشان سازمش مجموع‌تر گردد وچندانکه پنهان دارمش پیداتر شود.

آتش اندر پنبه پنهان چون شود؟ — هرچه افزون پوشیش افزون شود.

دلی از شکایت رسته دارم ولبی از حکایت بسته.

لبم بست از حکایت آنکه آموخت — نگاهت رازبان بی زبانی

چه گویم که هرچه گویم بی گفتگو دانی، وچه جویم که هرچه جویم بی جستجو رسانی، گفتن کار زبان است وجُستن میل روان ومن خود نه اینم ونه آن.

آنجا که منم جز تو نباشد دگری، — از لب خبری باشد واز دل اثری
کو لب که درآن سخن گذارد قدمی، — کو جان که درآن طلب نماید گذری؟

ولی زبانم گشادند تا با تو بگویم، وروانم دادند تا از تو بجویم، اگر نگویم صنعتی عاطل باشد واگر نجویم خلقتی باطل.

بهر عضوی ز تو شوری دگر هست — تو پنداری مرا از خود خبر هست.

اگر گاهی دل را ملالتی باشد، یا زبان را بر وفق آن مقالتی، یا خامه را از این دو حکایتی، یا درطی نامه شکایتی، بر من جنایتی نیست (از منشآت نشاط اصفهانی)

داستان سیل غزنین

پاسی از شب بگذشته سیلی در رسید که اقرار دادند پیران کهن که بر آن جمله یاد ندارند، و درخت بسیار از بیخ بکنده می آورد، ومفاجأه در رسید، گله داران بجستند و جان گرفتند وهمچنان استرداران، وسیل گاوان واستران را در ربود وبپُل رسید وگذر تنگ، چون ممکن شدی که آن چندان درخت وچارپای بیکبار بتوانستی گذشت؟ طاقهای پل را بگرفت چنانکه آب را گذر نبود وببام افتاد، ومدد سیل پیوسته چون

لشکر آشفته می در رسید، و آب از فراز رودخانه آهنگ بالا داد و در بازارها افتاد چنانکه بصرافان رسید و بسیار زیان کرد، و بزرگتر هنر آن بود که پل را با دکانها از جای بکند و آب راه یافت، امّا بسیار کاروانسرای که بر رستهٔ وی بود ویران کرد، و بازارها همه ناچیز شد، و این سیل بزرگ مردمان را چندان زیان کرد که در حساب هیچ شمارگیر نیاید. و دیگر روز از دو جانب رود مردم ایستاده بود بنظاره، نزدیک نماز پیشین مددِ سیل بگسست و بچند روز پل نبود، و مردمان دشوار از این جانب بدان و از آن جانب بدین می آمدند، تا آنگاه که باز پلها راست کردند. (نقل باختصار از تاریخ بیهقی).

دستور

صفت مفعولی

صفت مفعولی کلمه ایست که برکسی یا چیزی که فعل برآن واقع شده دلالت می کند و با افزودن (ه) بآخر مصدر مرخم ساخته می شود، چون: گرفته از «گرفت»، خوانده از «خواند».

صفت مفعولی مرکّب

صفت مفعولی مرکّب مانند صفات فاعلی ممکن است از چند جزء تشکیل شود، مانند:

۱- مرکّب از ادات یا حروف: ناخوانده، دررفته، برآورده.

۲- از اسم و صفت مفعولی: کارکرده، ستمدیده، جهاندیده.

۳- مرکّب از اسم و صفت مفعولی مرخم (یعنی «ه» آخر آن حذف شود): خداداد (خداداده)،

گوشزد (گوش زده)، نوزاد «نوزاده».

۴- مرکّب از چند کلمه: اسم و حرف اضافه و صفت مفعولی: دل از دست رفته.

آن شنیدی که شاهدی بنهفت   با دل از دست رفته ای می گفت.

صفت نسبی

کلمه ایست که کسی یا چیزی را بجائی یا چیزی نسبت دهد، و دارای چند علامت است:

۱- ی: تهرانی - خراسانی.

۲- ین: زرّین - سیمین.

۳- ینه: سیمینه - زرّینه - پشمینه.

۴- ه: یکساله - دوروزه - یکشبه

تمرین ۶ ۱) در درس «داستان سیل غزنین» از فعلهای: گذشت، رسید، داد، داشت، آورد، صفت مفعولی بسازید:

۲) - چند صفت مفعولی نظیر کلمه «آشفته» بیاورید ۳) و در درس «نامهٔ دوستانه» صفتهای مفعولی را پیدا کنید!

۴- اگر بآخر کلمهٔ بازار حرف «ی» اضافه کنیم آنرا چه صفتی می نامند؟

۵- «ین» در آخر «پیشین» چه علامتی است ۶) علامت («ین» یا «ینه») را بآخر کلمه های: دیبا، پشم، کم درآورید و از هریک جمله ای بسازید! ۷) کلمه های: گله دار، شمارگیر، ناچیز چه نوع صفتی هستند؟

حکایت

شیخ ما را گفتند که فلان کس بر روی آب می رود، گفت: «سهل است چغزی و صعوه نیز بر روی آب می رود.» گفتند: «فلان کس در هوا می پرد»، گفت: «زغن و مگس نیز در هوا می پرد.» گفتند: «فلان کس در یک لحظه از شهری بشهری می رود» گفت: «شیطان نیز در یک نفس از مشرق بمغرب می رود» این چنین چیزها را چندان قیمتی نیست، مرد آن بود که در میان خلق نشیند و برخیزد و بخورد و بخسبد و بخرد و بفروشد و در بازار در میان خلق ستد و داد کند و زن خواهد و با خلق درآمیزد و یک لحظه از خدای غافل نباشد.» (اسرار التوحید).

راه فزونی و کمال

چنان کن ای پسر که دانش آموختن را پیدا کنی، و در هر حال که باشی چنان باش که یک ساعت از تو درنگذرد تا دانشی نیاموزی؛ که دانش نیز از نادان بباید آموخت از بهر آنک هرگاه بچشم دل در نادان نگری، و بصارت عقل بروی گماری، آنچه ترا از وی ناپسندیده آید دانی که نباید کرد، چنانک اسکندر گفت: «نه من منفعت همه از دوستان یابم، اگر در من فعلی زشت بود دوست بر موجب شفقت بپوشاند تا من ندانم، و دشمن بر موجب دشمنی بگوید تا مرا معلوم شود، آن فعل بد از خویشتن دور

کنم پس آن منفعت از دشمن یافته باشم نه از دوست.» و تو نیز آن دانش از نادان آموخته باشی نه از دانا و بر مردم واجب است - چه بر بزرگان و چه بر فروتران - هنر و فرهنگ آموختن که فزونی بر همهٔ همسران خویش بفضل و هنر توان کرد. چون در خویش هنری بینی که در اشکال خود نبینی، همیشه خود را فزون از ایشان دانی و مردمان ترا نیز فزونتر دانند از همسران تو بقدر فضل و هنر تو، و چون مرد عاقل بیند که وی را افزونی نهادند بر همسران او بفضل و هنر، جهد کند تا فاضلتر و هنرمندتر شود. و دست باز داشتن از فضل و هنر نشان خرسندی بود بر فرومایگی، و آموختن هنر سخت سودمند بود که کاهلی فساد تن باشد و سرمایهٔ همهٔ نیکیها اندر دانش و ادب است، و ادب نفس اندر تواضع، و پارسائی و راستگوئی و پاک دینی و بی آزاری و بردباری و شرمگینی شناس. (نقل باختصار از قابوسنامه).

سُلطان ملکشاه

سلطان ملکشاه صورتی خوب داشت و قدی تمام، بالی افراشته و بازوی قوی، بضخمی مایل بود محاسنی گرد، رنگ چهره سرخ سپید، یک چشم اندک مایه شکسته داشتی از عادت نه از خلقت. جملهٔ سلاحها کار فرمودی، در سواری و گوی باختن بغایت چالاک بود، و پادشاهی کامکار بود مساعد بخت، موافق روزگار، مهیا اسباب، میسر اغراض، مؤید بتأیید آسمانی و موفق بتوفیق ربانی (راحة الصدور).

در دست روزگار بود تازیانه‌ای

دی مرغکی بمادر خود گفت: «تا بچند — ما نیم ما همیشه بتاریک خانه‌ای؟
من عمر خویش چون تو نخواهم تباه کرد — در سعی و رنج ساختن آشیانه‌ای.
آید مرا چو نوبت پرواز بر پرم — از گل بسبزه‌ای و زبامی بخانه‌ای».
خندید مرغ زیرک و گفتش: «تو کودکی — کودک نگفت جز سخن کودکانه‌ای.
آگاه و آزموده توانی شد آن زمان — کاگه شوی ز فتنهٔ دامیّ و دانه‌ای.
گردون بر آن رهست که هر دم بَدَزَهی — گیتی بر آن سراست که جوید بهانه‌ای.
بنگر به بلبل از ستم باغبان چه رفت — تا کرد سوی گل نگه عاشقانه‌ای.
ای نور دیده از همه آفاق خوشتر است — آرامگاه لانه و خواب شبانه‌ای.
هر کس که توسنی کند او را کنند رام — در دست روزگار بود تازیانه‌ای».

(پروین اعتصامی).

پند

خلاف راه صوابست و عکس رأی اولو الالباب، دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن. امام مرشد محمّد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند: چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت: «بدانکه هر چه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم».

(سعدی).

دستور — اقسام صفت از لحاظ معنی

۱- صفت مطلق: خوب، بد، که اصل صفت است و مقدّر بچیزی نیست

۲- صفت تفضیلی: که موصوف خود را نسبت بموصوف دیگر فزونتر نشان میدهد و علامت آن (تر) است که بآخر صفت مطلق ملحق می‌شود مانند: خوبتر، بدتر، بزرگتر.

بعضی صفات بی علامت (تر) هم معنی صفت تفضیلی را می‌رسانند مانند: که، مه، کم، بیش که بمعنی کهتر و مهتر و کمتر و بیشتر استعمال می‌شوند:

کم از قدر خود مشو راضی — بین که گنجشک می نگیرد باز

(مسعود سعد).

یعنی به کمتر از قدر خود راضی مشو.

۳- صفت عالی: که موصوف خود را نسبت بهمه موصوفهای دیگر برتر نشان میدهد، و علامت آن «ترین» است: بزرگترین، کوچکترین. کلمات: بهین، کهین، کمین معنی صفت عالی را می‌رسانند و بجای: بهترین، کهترین، کمترین، بکار می‌روند؛ وگاه بآخر آنها «های» غیر ملفوظ هم ملحق می‌شود: بهینه، کهینه، کمینه

تمرین ۷: ۱- در درس «در دست روزگار بود تازیانه‌ای» صفتهای مطلق را تعیین کنید، و بآخر آنها علامت صفت عالی و تفضیلی اضافه کنید!

۲- کلمهٔ «خوشتر» چه صفتی است و چند مثال نظیر آن بگوئید.

پرسشها : ۱- کلمهٔ «باغبان» چه نوع صفتی است ؟ ۲- چند کلمه بیاورید که علامت «بان» بآخر آنها ملحق شده باشد !
۳- گفت ، خندید ، بنگر ، رفت چه نوع کلمه هایی هستند ؟

میزبانی دهقان از سلطان

یکی از ملوک با تنی چند خاصان ، در شکارگاهی بزمستان ، از عمارت دور افتادند ، تا شب درآمد ، خانهٔ دهقانی دیدند ، ملک گفت : «شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد .» یکی از وزرا گفت : «لایق قدر پادشاه نیست بخانهٔ دهقانی التجا کردن ، هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم .» دهقان را خبر شد ، ماحضری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت : «قدر بلند سلطان نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد .» سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد ، شبانگاه بمنزل او نقل کردند . بامدادانش خلعت و نعمت فرمود ، شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان همی رفت و می گفت :

«ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
از التفات بمهمان سرای دهقانی .
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی .

(گلستان) .

یک دانشجوی ایرانی در اروپا

در پاریس بودم ، یک سال از پایان جنگ می گذشت ولی هنوز خوراک و پوشاک برای همه فراهم نمی شد . در مهمانخانه ای منزل داشتم که غذا هم می دادند . از ایرانیان تازه وارد بعضی برهنمائی سفارت ایران ، پیش من می آمدند و در آن مهمانخانه غذا می خوردند زیرا نسبةً بهتر و ارزانتر بود لکن هر دفعه میبایستی من واسطه باشم و بصاحب مهمانخانه رو بیندازم چرا که بآسانی ، خوار بار بدست نمی آمد و غذای آنجا محدود و بعدهٔ کسانی بود که در مهمانخانه منزل داشتند .

یک جوان ایرانی که با من همسفره شده بود از سرگذشت خود حکایتها می کرد ، می گفت : «من از بچگی دیوانهٔ اروپا بودم ، از هر چه فرنگی بود خوشم می آمد و اگر راستش را بخواهید از هر چه ایرانی بود نفرت داشتم . باور کنید که هزار بار پاریس را بهمین صورت و بلکه قشنگتر بخواب دیده بودم . بدبیرستان می رفتم امّا حواسم اینجا بود . می دانستم که عاقبت روزی بپاریس می آیم و اینجا درس می خوانم ، زیرا قصدم همیشه این بود که چیز یاد بگیرم و شما تصدیق می کنید که در ایران بشاگرد چیزی یاد نمی دهند . امّا چه فایده که پدرم نمی خواست این حقیقت را بفهمد و خیال می کرد من تنبلم و از زیر بار کار فرار می کنم .

تا دو سال قبل جرأت اینکه با پدرم از سفر فرنگ صحبتی کنم نداشتم، گاهی که با مادرم حرفی می زدم بیچاره بگریه می افتاد و می گفت از دوری و جدائی نگو که از غصه می میرم، البته دلم می سوخت، امّا بخاطر اشک مادر نمی شود از زندگی چشم پوشید.

سه ماه پیش، تازه تعطیل تابستان شروع شده بود، شنیدم مهدی که با من همشاگردی و رفیق بود و او هم مثل من برای آمدن بفرنگ قرار و آرام نداشت، با وجود آنهمه سرسختی پدر و مادرش بفرنگ رفته و از ذوقی که داشته حتّی با من خداحافظی نکرده.

آن شب از حسرت نخوابیدم و از شام تا صبح پنهان، تا صبح اشک ریختم، هنوز هوا روشن نشده بود که تصمیم مردانه گرفتم و با خود گفتم: «باید تا ده روز دیگر بار سفر فرنگ را ببندی وگرنه مرد نیستی.»

مادرم از دیدن چشمهای قرمز و اشک آلودم وحشت کرد و دستم را با التماس گرفت که «بگو چه شده؟»

فکر و حال و تصمیم خودم را برایش گفتم، چنان بلند شیون کرد که پدرم سراسیمه آمد و همینکه از واقعه آگاه شد، خندید و گفت: «اگر تو یکی از عشق فرنگ دِق کنی بهتر از این است که من یک خانواده را بکشم، چرا که فرستادن تو بفرنگستان برای ما همه خودکشی است چون ناچار باید اینخانه را بفروشم و جمعی را گرفتار بی خانمانی و نداری کنم.»

من خیره نگاه کردم و هیچ نگفتم. تصوّر کرد که مرا ترسانده و قانع کرده، با خیال راحت از خانه بیرون رفت. پس از چند دقیقه سکوت برخاستم و مادرم را بوسیدم و با صدائی از بغض گرفته از خطاهای گذشته طلب عفو کردم و گفتم: «دیگر مرا نخواهی دید، بگذار بروم و بمیرم ...»

خدا می داند خیالی که نداشتم، رفتن و مردن بود، امّا نقش یک جوان مأیوس از زندگانی را که با عزیزان خود وداع می کند چنان خوب بازی کردم که اهل خانه همه بزاری افتادند. شاید این بازی نیم ساعت طول نکشید که مهری خواهرم در میان گریه گفت: «احمد جان، دو روز هم صبر کن، من کاری می کنم که حتماً آقاجان ترا بفرنگ بفرستد.» مادرم مهری را دعا کرد و بمن گفت: «آسوده باش! وقتی خواهر چیزی بخواهد پدرت مضایقه نمی کند.»

خلاصه اینکه زور مهری با پشتیبانی مادرم بر عقل و تصمیم آهنین پدر چربید و من امروز در پاریس خدمت شما نشسته ام.»

گفتم: «شما هر چه زودتر زبان فرانسه را یاد بگیرید تا بتوانید با این مردم صحبت کنید و از احوال و افکارشان باخبر بشوید. شاید آنوقت باین حقیقت عجیب برسید که اینها از ما خوشبخت تر نیستند.»

خندید و گفت: «البته شوخی می فرمایید، امّا بنده از خدا می خواهم هرچه زودتر فرانسه را یاد بگیرم، چکنم که معاشرتم همه با ایرانیهاست.»

اتفاقاً در آن موقع، ژان پسر صاحب مهمانخانه که جوانی پانزده ساله بود، صورت حساب ماهانه را آورد. گفتم: «ژان! اگر دلت می خواهد که ایران و شرق را بشناسی و اگر رفیقی می خواهی که باهم بگردش و سینما بروید و او خرج کند، با این جوان همشهری من آشنا شو!»

باهم دست دادند و تعارف کردند. ژان گفت: «من نمی دانم دلم چه باید بخواهد، می روم از پدرم بپرسم.»

رفت و با پدرش آمد، قرار شد احمد ماهی فلان مبلغ بدهد و روزی دو ساعت با ژان صحبت کند و زبان یاد بگیرد لکن پدر گفت: «که تا این جوان خارجی را خوب نشناسم اجازه گردش رفتن با او را بپسرم نخواهم داد.»

یکی دو هفته گذشت. شبی دیروقت دَرِ اتاق مرا بشدّت زدند، از رختخواب برخاستم و در را باز کردم، صاحب مهمانخانه بود. با قیافه ای مضطرب و دستهای لرزان گفت: «باین جوان هموطن خودتان اطلاع بدهید که از فردا باین خانه پا نگذارد و الّا از میان جمع بیرونش می کنم.»

وحشت کردم و پرسیدم: «چه واقع شده؟»

گفت: «از این بدتر چه، که می خواهد روح و فکر پسر مرا مسموم کند، می گوید وطنم را دوست ندارم، ایران هزار عیب و خرابی دارد، هرجا من خوش بگذرد وطن من است، ... بلی این همشهری نادان شما بچّه مرا در وطن پرستی متزلزل کرده است، عیب و خرابی همه جاهست، اینها دلیل بیزاری از وطن نمی شود. تنها صفتی که بتواند ما فرانسویها را از این همه بدبختی که امروز داریم نجات بدهد حسّ وطن پرستی است. من هرگز اجازه نمی دهم هم شهری شما ژانِ مرا فاسد کند و یک خائن برای فرانسه بار بیاورد...»

صاحب مهمانخانه مردی تند و سخت بود و یقین داشتم که احمد را بخشونت از خانه بیرون خواهد کرد. فردا نیم ساعت بعد از ظهر، نزدیک در مهمانخانه ایستادم تا احمد آمد، حکایت را برایش نقل کردم و گفتم: «اگر یادتان باشد می گفتید در ایران چیزی بشاگرد یاد نمی دهند، راست است در ایران ما امروز بشاگرد درس وطن پرستی یعنی تنها درسی که مایهٔ آزادی و سربلندی است نمی دهند، تو اگر بقول خودت برای چیز یاد گرفتن باینجا آمده ای، این درس را از فرانسویها یاد بگیر ولی بدانکه اگر کسی بخواهد می تواند بیست سال در ایران تحصیل کند و چیز یاد بگیرد.»

بخارج سفر کردن جوانان ما و دارائی ملت را در خارجه دور ریختن برای تحصیل نیست، بنا به تقلید و هوس و چه بسا بتصور خام خوشگذرانی است. (حجازی)

حذر کن ز آزار افتادگان

برآرد گرت ای جوان چرخ پیر چو دارای انجم بچارم سریر،
میفکن بخیشوم باد از غرور! مکن بر ضعیفان افتاده زور!
از آن مهر بر مهد گردون نشست که از آسمان تافت بر خاک پست.
برافتاده افتد اگر سایه ات نهد پای بر آسمان پایه ات،
ور آسایش خلق خواهی تو نیز شوی همچو او سرفراز ای عزیز!
گر آزاده مردی چو آزادگان حذر کن ز آزار افتادگان.
در اخلاق خواندم من ای نکته سنج! از این نکته گر نکته سنجی، مرنج!
گزینده ای چون نشیند بپای گزاینده سنگ باز گردد بجای،
کسی کاو در افتد بر افتاده ای ز سنگ بد ترسد، ان گر آزاده ای.
(از مثنوی گلشن صبا).

خردمند ز جفای اوباش آزرده نشود

گر خردمند از اوباش جفایی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود.
سنگ بی قیمت اگر کاسهٔ زرین بشکست قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود.
(سعدی).

دستور

مطابقت صفت با موصوف

در فارسی صفت از لحاظ افراد و جمع با موصوف مطابقت نمی کند: مرد دانشمند، مردان دانشمند بعبارت دیگر صفت وقتی با موصوف آورده می شود باعتبار موصوف آنرا جمع نمی بندند و همواره مفرد آورند خواه موصوف مفرد یا جمع باشد مگر هنگامیکه موصوف حذف شود، آنوقت علامت موصوف را بصفت دهند.

قرار در کف آزادگان نگیرد مال (یعنی مردمان آزاده) (سعدی)

هر که سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد (سعدی)

(یعنی مردمان راست)

بهمین سبب ترکیبهای: وسائل مختلفه، کتب قدیمه و مانند اینها که بتقلید عربی در آثار متقدمان دیده می شود در نثر و نظم امروز بکار نمی رود زیرا در فارسی نه علامت مذکر و مؤنث وجود دارد و نه مطابقت صفت با موصوف.

تمرین ۸ : ۱- در درس «حذر کن ز آزار افتادگان» در ترکیب «چرخ پیر» که هم صفت «پیر» و هم موصوف «چرخ» مفرد است اگر «چرخ» جمع می بود آیا صفت «پیر» را هم جمع می بستیم یا نه؟ و چرا؟

۲- چرا صفتهای «افتادگان»، «آزادگان»، «ضعیفان» بصورت جمع آورده شده است؟

پرسش ها: ۱- کلمه خلق را می توان جمع بست یا نه، و چرا؟

۲- «سرفراز» و «نکته سنج» چه نوع صفتی است، وچه علامتی از آنها حذف شده است؟

۳- کلمهٔ «افتاده» صفت مفعولی است یا فاعلی وچرا؟

بهترین و بدترین مردم

وحی آمد بموسی علیه السلام که «بنی اسرائیل را بگوی که بهترین کسی اختیار کنید!» صد کس اختیار کردند. وحی آمد که «ازاین صد کس بهترین اختیار کنید!» ده کس اختیار کردند. وحی آمد که «ازاین ده سه اختیار کنید!» سه کس اختیار کردند. وحی آمد که «ازاین سه کس بهترین اختیار کنید!» یکی اختیار کردند. وحی آمد که «این یگانه را بگویید تا بدترین بنی اسرائیل را بیاورد.» او چهار روز مهلت خواست وگرد عالم می گشت که کسی طلب کند. روز چهارم بکویی فرو می شد، مردی را دید که بفساد و ناشایستگی معروف بود، وانواع فسق وفجور در او موجود، چنانکه انگشت نمای گشته بود. خواست که او را ببرد، اندیشه ای بدلش درآمد که بظاهر حکم نباید کرد، روا بود که او را قدری و پایگاهی بود، بقول مردمان خطی بوی فرو نتوان کشید، و بانکه مرا خلق اختیار کردند که تو بهترین خلقی، غرّه نتوان گشت. چون هرچه کنم بگمان خواهد بود، این گمان در حقّ خویش برم بهتر. دستار در گردن خویش انداخت و نزد موسی آمد وگفت: «هرچند نگاه کردم هیچکس را بدتر از خود ندیدم!» وحی آمد بموسی که آن مرد

بهترین ایشان است نه بآنکه طاعت او بیش است بلکه بآنکه خویشتن را بدترین دانست.»
(اسرار التوحید).

حقّ همسایه

مردی بود درویش متحمّل، نام وننگ خود باکسی نگفتی و پرده بر حال خود فروگذاشته داشتی، و او را همسایه ای بود توانگر، فرزندی داشت که بس دوست داشتی آن فرزند را، خود را و قوم را تابع رضای او داشتی. روزی این کودک در خانهٔ همسایهٔ درویش شد، و ایشان را دیگی بر سر آتش بود. کودک آنجا توقّف کرد تا آن دیگ از آتش فروگرفتند و آن مرد داخل خانه و کودکان او از آن بخوردند، و آن کودک همسایه را چیزی ندادند، آن کودک از آنجا برگشت دلتنگ، و با خانهٔ پدر رفت، و در خانه چند گونه طبخ ساخته بودند، و انواع طعام بود ایشان را، کودک گفت: «مرا از اینکه شما را هست هیچ نمی باید. مرا از آن می باید که فلان همسایه می پخت و پیش من بخوردند و مرا ندادند.» بسیار از انواع طبخ بر او عرضه کردند، هیچ نخواست. پدر از آن رنجور شد وکس فرستاد و آن صالح مرد را بخواند وگفت: «ای شیخ! تو همسایهٔ من می باشی، شاید که مرا از تو رنج باشد؟» گفت: «حاشا! چرا و از کجا افتاد این شکایت؟» قصّه با او بگفت. مرد فرو ماند ساعتی وگفت: «این سرّی است که تو می فرمایی آشکارا کردن، و الّا من هرگز این سرّ آشکار نکردمی، من نه برای بخیلی نواله ای بکودک تو ندادم ولکن

خدای داند که آن طعامی بود که خدای تعالی مرا مباح کرده و شمارا مباح نیست.» مرد گفت: «یا سبحان الله! طعامی باشد که ترا در شرع حلال باشد و مارا حلال نباشد؟» گفت: «بلی» گفت: «آن کدام است؟» بگفت او را که «آن چه من می خوردم مرداری بود، و مرا مباح بود و شمارا مباح نبود.» مرد توانگر رنجور دل شد و گفت: «تو در همسایگی من، و احوال تو اینجا رسیده و من بی خبر و تو هرگز نگفتی.» آنگه مرد را سوگند داد که از سرای بیرون نشود تا آنچه داشت از مال و ملک با او مقاسمت کرد و ببخشید. چون فرمان یافت او را در خواب دیدند، گفتند: «خدای با تو چه کرد؟» گفت: «بر من رحمت کرد بآن مواسات که با همسایه کردم.» «تفسیر ابو الفتوح رازی».

زمستان

یارب سیاه باد همه خانمان برف

هرگز کسی نداد بدینسان نشان برف. گویی که لقمه ایست زمین در دهان برف!
مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است اجرام کوههاست نهان در میان برف.
از بس که سر بخانهٔ هر کس فرو کند سرد و گران و بیمزه شد میهمان برف.
گرچه سپید کرد همه خانمان ما یارب سیاه باد همه خانمان برف.
وقتی چنین نشاط کسی را مسلم است کاسباب عیش دارد اندر زمان برف.

هم نان و گوشت دارد و هم هیمه هم شراب هم مطربی که برزندش داستان برف.
نه همچو من که همنفس باد زمهریر پیغامهای سرد دهد از زبان برف.
گر قوتم بدی زپی قرص آفتاب بر بام چرخ رفتمی از نردبان برف.
(کمال الدین اسمعیل اصفهانی).

دستور

الحاق یای نکره بآخر صفت

معمولاً «ی» را بآخر صفت درآورند: دانش آموز با ادبی. ولی در نثر و نظم قدیم غالباً «ی» را بآخر موصوف می پیوستند:

دانش آموزی با ادب . گِلی خوشبوی در حمام روزی (سعدی).

و اگر موصوف دارای چند صفت باشد گاه «ی» را بآخرین صفت ملحق کنند، چون: مرد خردمند و دانشمندی - و گاه بآخر موصوف، مانند: مردی خردمند و دانشمند.

تعدد صفات

اسم ممکنت دارای چند صفت باشد، و این صفات گاهی بی حرف ربط آیند، مانند:

مرد خردمند هنرپیشه را عمر دو بایست درین روزگار. (سعدی).

و گاه با «و» بهم پیوندند، مانند:

نکوروی و دانا و شیرین زبان بر خویش برد آن شبش میهمان. (سعدی).

تمرین ۱۹ - ۱ - در درس «حق همسایه»: مردی بود درویش - او را همسایه ای بود توانگر - که در اصل چنین است:

مردی درویش بود - همسایه ای توانگر داشت . یای نکره بآخر صفت در آمده است یا موصوف ؟

۲ - اگر دو جمله یاد شده را بخواهیم بسبک نثر امروزی بنویسیم « ی » نکره را بآخر کدام کلمه در میآوریم ؟

۳ - در درس « یارب سیاه باد بهمه خاندان برف » تعدد صفات در کدام بیت هست و آیا میان صفتها (و) آمده است یا نه ؟

۴ - در درس « بهترین و بدترین مردم » چند صفت عالی می بینید ؟

۵ - صفتهای عالی مذکور را نخست بصفت تفضیلی و پس بصفت مطلق تبدیل کنید !

عطای او را بلقای او بخشیدم

درویشی را ضرورتی پیش آمد ، کسی گفت : « فلان نعمتی دارد بیقیاس ، اگر برحاجت تو واقف گردد . همانا که در قضای آن ، توقف روا ندارد . » گفت : « من او را ندانم . » گفت : « منت رهبری کنم . » دستش گرفت تا بمنزل آن شخص درآورد ، یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته ، برگشت و سخن نگفت . کسی گفتش : « چه کردی ؟ » گفت : « عطای او را بلقای او بخشیدم . »

مبر حاجت بنزدیک ترشروی — که از خوی بدش فرسوده گردی .
اگر گویی غم دل با کسی گوی — که از رویش بنقد آسوده گردی .

(سعدی)

جایزهٔ نوبل

یکی از مهندسین و علمای شیمی سوئد بنام « آلفرد برنهارد نوبل » که قسمت اخیر عمر خود را در تحقیق مواد محترقه شیمیائی مخصوصاً ترکیبات نیترو گلیسیرین صرف کرده بود ، بالاخره در سال هزار و هشتصد و شصت و هفت میلادی بکشف دینامیت موفق گردید .

نوبل از فروش حق انحصاری این اختراع و اکتشاف ، دیگر خود مخصوصاً برادرانش که در شرکت در استخراج معادن نفت باکو ، ثروتی هنگفت بدست آورد ، و چون دید که برخلاف نیت او اختراع دینامیت که ابتدا برای کارهای ساختمانی و کندن کوهها بکار می رفته ، بتدریج در جنگ مورد استعمال گذاشته شده و صدمات آن را بیش از پیش کرده است ، نوبل قسمت مهمی از ثروت خود را بعنوان سرمایه وقف کرد ، تا هر سال از سود آن پنج جایزه به پنج نفر که در راه پیشرفت علوم فیزیک و شیمی و طب یا ادبیات و صلح کاری برجسته و شایان کرده باشند ، بدون ملاحظهٔ نژاد یا زبان یا ملیت بایشان داده شود . (اقبال آشتیانی) .

صحبت یار

چو رنج بر نتوانی گرفتن از رنجور — قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار !
هزار شربت شیرین و میوهٔ مشموم — چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

(سعدی) .

ستودهٔ جاهلان جاهلان باشند

گویند روزی افلاطون نشسته بود، با جملهٔ خواص آن شهر. مردی بسلام وی درآمد و بنشست و از هر نوعی سخن می‌گفت، در میانهٔ سخن گفت: «ای حکیم! امروز فلان مرد را دیدم که حدیث تو می‌کرد و ترا دعا و ثنا می‌گفت که «افلاطون حکیم سخت بزرگوار است و هرگز چو او کس نباشد و نبوده است، خواستم که شکر او بتو رسانم.»»

افلاطون حکیم، چون این سخن بشنید سر فرو برد، و بگریست و سخت دلتنگ شد. این مرد گفت: «ای حکیم! از من ترا چه رنج آمد که چنین دلتنگ شدی؟» افلاطون حکیم گفت: «مرا ای خواجه! از تو رنجی نرسید، و لیکن مصیبتی از این بزرگتر چه باشد، که جاهلی مرا بستاید، و کار من او را پسندیده آید؟» ندانم چه کار جاهلانه کرده‌ام، که بطبع او نزدیک بوده است، و او را خوش آمده است و مرا بستوده، تا توبه کنم از آن کار، مرا این غم از آنست که هنوز جاهلم، که ستودهٔ جاهلان هم جاهلان باشند.»

(قابوسنامه)

پند

حسود از نعمت حق بخیل است و بندهٔ بیگناه را دشمن می‌دارد.

الا تا نخواهی بلا بر حسود،   که آن بخت برگشته، خود در بلاست!
چه حاجت که با او کنی دشمنی   که او را چنین دشمنی در قفاست.

(سعدی)

صفات مرکّب

۱- از موصوف و صفت بحذف کسرهٔ اضافه: دلتنگ، دلسرد

۲- از اضافهٔ مقلوب: گلرخ، مهردی

۳- از دو اسم: هنرپیشه

۴- از دو اسم و یک حرف: تیغ بدست، کلاه بسر.

۵- از اسم و حرف (ب): بخرد، بهوش.

۶- از اسم و حرف (بر): برکار، بردوام

۷- از اسم و حرف (با): باادب، باهوش:

۸- از اسم و حرف ربط هم: همکار، همراه.

۹- از اسم و ضمیر (خود): خودرای، خودسر

۱۰- از اسم و (بی): بیهوش، بیخرد

۱۱- از اسم و (نا) یا (ن): ناکام، نامرد، نفهم.

۱۲- از اسم و پساوندهای زیر:

(مند) خردمند. اومند برومند. تنومند. (ور) هنرور و در برخی کلمه‌ها (و) ساکن و ماقبل آن مضموم شود چون: مزدور. رنجور و غیره. (گر): دادگر. (ناک): خوابناک، اندوهناک،

دگار) آموزگار، خداوندگا. (بان) : نگهبان. (وار) : بزرگوار.

۱۳- از عدد و اسم : دودل، یکزبان، یکدل.

تمرین ۱۰- ۱- در درس «ستوده جاهلان جاهلان باشند» صفتهای «بزرگوار» و «دلتنگ» از چه ترکیب شده اند؟

۲- از کلمه های «سخن» و «سر» و «کار» و «غم» باکدام ادات میتوان صفتی ساخت؟

۳- افلاطون اسم عام است یا اسم خاص؛ واگر آنرا جمع بندیم چه مفهومی را می رساند؟

۴- در این درس چند صفت مطلق و تفضیلی می یابید؟ صفت های مطلق این درس را تفضیلی و عالی کنید!

سرمایهٔ هنر و علم

بندهٔ کمترین که دائماً خرّم و شکفته است نه چون قلب حسودان درهم و آشفته، از این است که غایت بضاعت و مایهٔ استطاعتش همین کلک شکسته است و نطق فروبسته که هیچ آفریده را از فضل خدا امکان قدرت نیست که تواند این اسباب دعاگویی و آلت ثناخوانی را از من واستاند. شیخ شبلی را حکایت کنند که در یکی از سفرها دزد بر کاروان زد و هرکس را در غم مال افغان و خروش بود، و او همچنان صابر و خموش. وجه آن باز پرسیدند، گفت: «این جماعت را مایهٔ بضاعت همان بود که رفت، و از من کماکان بحال خود باقی است و کس را در آن تصرّفی نیست.» (قائم مقام فراهانی).

آرزوی حافظ

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید.

دارم امیّد بر این اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید.

آنکه تاج سرمن خاک کف پایش بود
از خدا میطلبم تا بسرم باز آید.

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز
شخصم ار باز نیاید، خبرم باز آید.

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان، بچه کار دگرم باز آید.

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مهِ نوسفرم باز آید.

مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم، باز آید.

آرزومند رخ شاهِ چو ماهم حافظ
همّتی تا بسلامت ز درم باز آید.

(حافظ)

حکایت

مردی روستایی، بمسجدی رفت. قضارا واعظی بر منبر سخن می گفت از قدرت حق سبحانه و تعالی که اگر خواهد ذرّه ای را مهر درخشان کند و خارا را لعل بدخشان و بندهٔ درگاه نشین را خواجهٔ بارگاه نشین فرماید. آورده اند که روستایی. چون این نوع سخنان استماع کرد، باخود گفت: «منّت خدای را که بی ضنّت خسان و منّت کسان عیشم مقرّر شد و رزقم مقدّر. حالی همان به که بی زحمت دعایی و منّت دغایی و صیانت

حیلتی و عنایت وسیلتی راه خدا بسپرم و زنگ شره و آز از آیینهٔ نیاز بسترم، و دامن آرزو که فراختر از فلک حکیمان و همّت کریمان است بگسترم، و هزار دینار عاجلاً از خدا بخواهم.» این بگفت و بشبستان مسجدی رفته دامن در زیر سقف باز داشت که «خدایا! هزار دینارم بدامن فروریز و تأمّل روا مدار که عیالم را چشم توقّع در راه است و گوش ترقّب بر درگاه.» لاجرم روزی تمام نظر بر سقف دوخته و کیسهٔ طمع از نقد موهوم اندوخته، و از آنجا که عادت باری و ارادت کردگاری بر اجابت اینگونه دعوات جاری نیست، و غالب در حدیث قدسی دیده ام که خداوند بعزّت و جلال خود سوگند خورده که دعوتی را بی تقرّب وسایل و ترقّب اسباب و دلایل اجابت نفرماید، و بداهت عقل نیز بر این معنی جازم است که تمنّای مال و حال بمحض خیال و صرف مقال عین محال است، چه اگر چنین بودی نظام عالم مهمل ماندی، و صنایع و حِرَف متروک شدی، زیرا احتیاج که علّت اجتماع است از میان برخاستی.

باری چند انکه روستایی در حضرت باری زاری کرد که بهزار دینارش یاری فرماید جز خاکی که گاهگاه از گوشهٔ سقف فرو می ریخت و بیچارهٔ طامع چون برق لامع بر می جست که شاید وجه مأمول باشد، چیز دیگر بچشم نکرده شباهنگام طاقتش طاق شده گفت: «خدایا! خود نیز دانم که هزار دینارم اکنون بکار نیست، چه این مبلغ بیش از اندازهٔ حاجت است،

لاجرم اگر ابرامی رود محض بحاجت است. حالی پانصد دینارم کافی است، چه صد دینار وام دارم و بر ادای آن قادر نیستم و صد دینار برای ابتیاع خانه و تهیّهٔ کاشانه و صد دینار برای تحصیل اثاث و مایحتاج خانه ضرور دارم، و دویست دینار دیگر را باید سرمایه سازم و بمعامله و تجارت پردازم.» این بگفت و همه شب نخفت تا خورشید از مشرق برآمد، و خورشید مراد وی همچنان، در مغرب نامرادی پنهان بود. القصّه چون از مأمول و از مسئول خبری نیافت، شکرخندی زد که «خدایا! حالی بفرّ فراست و حسن کیاست دریافتم که در دویست دینار آخری سخن داری و گویی با وجود فضل و رحمت من که دفینهٔ نهاده و خزینهٔ آماده است حاجت بتجارت نیست، و الحق این سخن موافق حساب و مطابق رأی اولوا الالباب است، اکنون دویست دینار را در خزینهٔ رحمت خویش برسم امانت و سبک صیانت باز دار و سیصد دینار باقی را که از آنم چاره نیست بی تقریب معذرت و تمهید مشورت عنایت کن!» این بگفت و دامن در زیر سقف باز داشت، و دو روز تمام سنگ قناعت بر شکم بسته و در شبستان مسجد نشسته دیگ طمع بر آتش حرص نهاده و روزن چشم بر سقف مسجد گشاده، تا روز سوّم که از شدّت جوع طالب رجوع گردید حواس را عاطل و قیاس را باطل دید. حالی روی درهم کشید و گفت: «خدایا! اگر اکنون هزار گونه معذرت خواهی بجان پدرم و مادرم سوگند که از خاکش خوارتر

و از سفالش بمقدار تر دانم .» این بگفت و عزم رفتن کرد ولی گاهی از زیر چشم نگاهی می کرد که سقف شکافته شود و نقد موهوم بیکبار فرو ریزد و چون باهستگی گامی چند برداشت زلزلهٔ عظیمی نازل شد چنانکه ارکان مسجد جنبیدن گرفت ، روستایی بیچاره که هرگز زلزله ندیده بود و نامش نشنیده ، از شدت هول برو در افتاده آنگاه با غایت عجز و لابه و اظهار توبه و انابه و تقفاکرد که « خدایا ! خود میروم حاجت بتقفا زدن نیست .» (تلخیص از پریشان قاآنی) .

دستور
عدد

عدد کلمه ای را گویند که برای شمارش اشیاء بکار رود ، مانند : پنج کتاب ، کلاس پنجم ، دوسوم دانش آموزان ، چند کبوتر . نامهایی که با عدد ذکر شوند ، آنها را معدود گویند پس در « پنج کتاب » کتاب معدود است و پنج عدد .

عدد بر پنج قسم است :

اصلی ، ترتیبی ، کسری ، توزیعی ، تقریبی

اعداد اصلی عبارتند از :

یک ، دو ، سه ، چهار ، پنج ، شش ، هفت ، هشت ، نه ، ده ، بیست ، سی ، چهل ، پنجاه ، شصت ، هفتاد ، هشتاد ، نود ، صد ، هزار ، چند ، اند ،

اعداد دیگر از قبیل ، چهارده ، بیست و پنج ، سیصد و هفتاد و هشت ، چهار هزار و نهصد و

پنجاه و سه چنانکه مشاهده می شود از همان اعداد اصلی درست شده .

روش ترکیب اعداد اینست که از ده تا نوزده آحاد (یکان) را بر عدد بزرگتر که از جنس عشرات (دهگان) است مقدم می دارند ، مانند : دوازده ، نوزده . مگر برای ضرورتهای شعری که برخلاف این رسم ده را بر یکان مقدم میدارند مانند

« نه قرص آفتابم ، نه ماه ده چاری » که منظور ماه شب چهارده است .

از بیست تا صد ، دهگان را بر یکان مقدم دارند و بوسیلهٔ « و » بهم متصل می شوند ، مانند : بیست و سه ، چهل و هفت .

در اینجا هم برای ضرورتهای شعری روش عکس بکار می رود ، مانند :

سه و بیست سال از در بارگاه   پراکنده گشتند یکسر سپاه   (فردوسی)

از صد ببالا عدد کوچکتر را بر عدد بزرگتر مقدم دارند ، مانند : چهارصد ، شش هزار .

بجای عدد « دوصد » دویست و « سه صد » سیصد و « پنج صد » پانصد بکار می رود

معدود اعداد اصلی بعد از عدد قرار می گیرد ، مانند : چهار مرد ، هفت آسمان ، دوازده ماه ؛ مگر آنکه بخواهند بآخر معدود یای نکره اضافه کنند که در این صورت بهتر است معدود را بر عدد مقدم دارند مانند : سالی پنج برآمد - مردی دو برفتند .

ولی گاهی فقط برای ضرورت شعری معدود را قبل از عدد قرار می دهند

مانند «عمر دو بایست در این روزگار» که منظور «دو عمر» است

معدود اعداد اصلاً مفرد است و از لحاظ جمع با عدد مطابقه نمی کند ولی قدما گاهی در اشعار خود معدود را نیز جمع بسته اند مانند :

چه اند این لشکر تازنده هموار ؟ — که اند این هفت سالاران لشکر ؟

و نیز در ترکیباتی نظیر «چهار برادران» و «هفت گوهران» معدود را جمع آورده اند.

«چند» عدد نامعین است و «اند» از ۳ تا ۹ را می رساند :

یاد دارم بسال پنجه و اند — بحقیقت نگویمت که بچند.

تمرین ۱۱ : در درس «حکایت، مردی روستائی» چه نوع عددهائی یافت می شود. کلمه «سوم» و «چند» چه عددهائی هستند ؟

پرسش ها :

۱- «به» در ترکیب «حالی همان به» چه نوع صفتی است و فرق آن با فراخ تر چیست ؟

۲- کلمه های «چشم» و «توقع» و «نیاز» و «آرزو» اسم ذاتند یا معنی؟

راز دل بکس مگشای

پدر چو جان عزیزش بلب رسید چه گفت : — «یکی نصیحت من گوش کن تو جان عزیز!

بدوست گرچه عزیز است راز دل مگشای ! — که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز.»

(ابن یمین)

لغز حمام

چه گوئی چیست آن شکل مدوّر — که دارد خیمه با گردون برابر؟

هوایش روشن و آبش موافق — زمینش صافی و سقفش مصوّر؟

چو خلق عاقلان هم پاک و هم خوش — چو طبع زندگی هم گرم و هم تر؟

ز آبش رشک برده آب حیوان — ز حوضش شرم خورده حوض کوثر؟

ز هر سقفش یکی ماهست رخشان — بگرد هر مهی تابان ۳ اختر؟

برهنه گشته در وی همچو در حشر — بزرگ و خرد و درویش و توانگر؟

همه آلودگان آیند در وی — برون آیند از و پاک و مطهّر؟

فکنده اندر و سجّاده بر آب — خشن پوشی سیه روی مجدّر؟

تو دیدی سنگ آید بر سر آب — چو یک زنگی باب اندر شناور؟

یکی لعبت در او از بهر خدمت — دو روی و ده زبان و زرد و لاغر؟

کند مشّاطگی زلف خوبان — که این صنعت شده است او را میسّر؟

(جمال الدین اصفهانی).

پند

خشم بیش از حدّ گرفتن، وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد. نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند. (سعدی).

عدد ترتیبی

«اعداد ترتیبی یا وصفی اعدادی هستند که مرتبهٔ معدود را بیان کنند، مانند: هشتم، دهم، هزارم؛ و چون حالت معدود را نشان می دهند در معنی صفت می شوند و بهمین جهت آنها را وصفی گویند.

برای ساختن اعداد ترتیبی قاعده آنست که حرف آخر عدد اصلی را مضموم سازند و پس از آن حرف میم درآورند، مانند: بیست = بیستم، پنجاه = پنجاهم، دو = دوّم، عدد یکم را هم قدما بکار می بردند، مانند:

جمشید یکم به تخت گیری خورشید دوّم به بی نظیری (نظامی).

ولی اکنون بیشتر بجای آن نخست می آورند.

اعداد دوّم و سوّم را پیشینیان بیشتر بصورت (دودیگر) و (سه دیگر) بکار میبردند و اکنون گاهی دوّم را دویم و سوّم را سیم گویند و برای آنکه مرتبه سی با سیّم اشتباه نشود همزهٔ مضمومی قبل از «میم» درآورند بدین سان «سی اُم».

درآخر اعداد ترتیبی گاهی «ین» اضافه می کنند، مانند:

سوّمین، پنجاهمین، صدمین.

چنانکه گفته شد معدود اعداد ترتیبی درمعنی موصوف می باشند، بنابراین مقدّم و مؤخّر داشتن

آنها بر یکدیگر جایز است، مانند:

کتاب سوّم، چهارم روز، پنجمین مرد

معدود اعداد ترتیبی را بقرینه می توان حذف کرد، مثال: درس ششم را خواندم و هفتم را نیز خواهم خواند.

تمرین ۱۲

۱- در درس «لغز حمّام» کلمهٔ «سه» چه نوع عددیست، معدود آن چیست؟

۲- عدد یاد شده را به عدد ترتیبی بدل کنید و تا «ده» اعداد ترتیبی را بشمرید

۳- در مصراع «دو روی و ده زبان و زرد و لاغر» کلمه های مرکّب: دو روی و ده زبان چگونه صفاتی هستند و دو مثال دیگر نظیر آنها پیدا کنید!

دزد درویش نما

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند، و شریک رنج و راحت، خواستم تا مرافقت کنم، موافقت نکردند. گفتم: «از کرم اخلاق بزرگان بدیع است، روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده و برکت دریغ داشتن، که من در نفس خویش این قدرت می شناسم که در خدمتِ مردان یار شاطر باشم، نه بار خاطر.»

یکی زان میان گفت: «ازاین سخن که شنیدی دل تنگ مدار، که درین روزها دزدی

بصورت درویشان برآمده خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد.

چه دانند مردم که در خانه کیست؟ نویسنده داند که در نامه چیست.

و از آنجا که سلامت حال درویشان است، گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند.

صورت حال عارفان دلق است، این قدر بس چو روی در خلق است.

در عمل کوش و هرچه خواهی پوش! تاج بر سر نه و علم بر دوش!

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه بپای حصار خفته، که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت می رود، و بغارت می رفت،

پارسا بین که خرقه در بر کرد جامهٔ کعبه را جلِ خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی برفت و دُرجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی گناه خفته، بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و بزندان کردند، از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم، والسلامة فی الوحدة

چو از قومی یکی بیدانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مِه را.

شنیدستی که گاوی در علفزار بیالاید همه گاوان ده را.

گفتم: «سپاس و منت خدای را عزّوجل که از برکت درویشان محروم نماندم، گرچه بصورت وحید افتادم، بدین حکایت که گفتی، مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید.

بیک ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی

اگر برکه ای پُر کنند از گلاب سگی در وی افتد کند منجلاب.»

(نقل باختصار از گلستان).

عاقبت مکر نامحمود است

دو شریک بودند یکی دانا و یکی نادان ببازرگانی می رفتند، در راه بدرهٔ زری یافتند، گفتند سود ناکرده درجهان بسیار است بدین قناعت باید کرد، بازگشتند. چون نزدیک شهر رسیدند، خواستند که قسمت کنند. آنکه دعوی زیرکی کردی، گفت: «چه قسمت کنیم؟ آنقدر که بدان حاجت باشد برگیریم، و باقی باحتیاط جایی بنهیم، هروقت می آییم و بر قدر حاجت برمی گیریم.» بدین قرار دادند و نقدی سره از آن صرّه برداشتند و باقی را در زیر درختی باتفاق بنهادند و بشهر رفتند. دیگر روز آنکه از ایشان بجُربزه منسوب بود و بکیاست موسوم، بیرون رفت و زر ببُرد و روزها بر آن بگذشت، مغفّل را بسیم حاجت افتاد، بنزدیک شریک آمد و گفت: «بیا تا از این دفینه چیزی برگیریم که من محتاج شده ام.» هردو بهم بیامدند، زر نیافتند. زیرک دست بگریبان مغفّل زد که زر تو برده ای و کسی دیگر خبر نداشت. بیچاره سوگند می خورد، سود نداشت، و او را بسرای حاکم

آورد و زر دعوی کرد و قصه بازگفت . قاضی پرسید که «گواهی و حجتی داری؟» گفت: «درختی که در زیر آن بوده است گواهی دهد که زر این خائن بی انصاف برده است، و مرا محروم گردانیده» قاضی را از این سخن شگفت آمد. پس از مجادلهٔ بسیار، میعادی معیّن گشت که قاضی بیرون رود و در زیر آن درخت بنشیند و بگواهی درخت حکم کند. مغرور بخانه رفت و پدر را گفت: «کار این زر بیک شفقت و ایستادگی تو بازبسته است و من باعتماد تو تعلّق بگواهی درخت کرده ام، اگر موافقت نمائي، زر ببریم و هم چندان دیگر بستانیم.» پدر گفت: «آنچه بمن راست می شود چیست؟» گفت: «میان درخت گشاده است چنانکه اگر ده کس در میان آن پنهان شود هیچ نتوان دید، امشب بباید رفت و در میان آن بود؛ فردا چون قاضی بیاید گواهی چنانکه رسم است بده.» پدر گفت: «ای پسر! بسا حیلت است که بر محتال وبال گردد.» گفت: «ای پدر! سخن کوتاه کن و درازکشی در گفتن در توقّف دار که این کار اندک مؤنت و بسیار منفعت است.» پسر را شره مال و دوستی فرزند در کار آورد تا جانب دین و مروّت را فرو گذاشت و ارتکاب این محظور بخلاف شریعت و طریقت جایز داشت .

دیگر روز قاضی بیرون رفت و خلقی انبوه بنظاره ایستادند. قاضی روی بدرخت آورد و حال زر پرسید. آوازی شنود که مغفّل برده است . قاضی متحیّر گشت و گرد

درخت درآمد، دانست که در میان آن درخت کسی باشد. بفرمود تا هیزم بسیار آوردند و در حوالی درخت بنهادند و آتش اندر آن زدند. پیر ساعتی صبر کرد، چون کار بجان رسید امان خواست، قاضی فرمود تا او را بیرون آوردند و استمالت کرد، تا راستی در میان آورد. قاضی را کوتاه دستی و امانت مغفّل معلوم گشت و خیانت شریک در ضمن آن مقرّر شد، و پیر از این جهان فانی بدان نعیم باقی پیوست با درجت شهادت و مغفرت، و پسرش بعد از آنکه ادبی بلیغ دیده بود، پدر را مرده بر پشت نهاد و بخانه بُرد و مغفّل ببرکت راستی و امانت و یُمنِ صدق و دیانت، زر بستد و بازگشت . (بالتلخیص از کلیله و دمنه).

تهی آی تا پر معانی شوی

یکی در نجوم اندکی دست داشت — ولی از تکبّر سری مست داشت .
بر گوشیار آمد از راه دوُر — دلی بی ارادت سری پر غرور .
خردمند از او دیده بر دوختی — یکی حرف در وی نیاموختی .
چو بی بهره عزم سفر کرد باز — بدو گفت دانای گردنفراز :
«تو خود را گمان برده ای پرخرد — اِنائی که پرشد دگر چون برد .
ز نخوت پری زان تهی می روی — تهی آی تا پر معانی شوی .»

(سعدی).

نامهٔ رستم هرمزان ببرادرش

یکی نامه سوی برادر بدرد   نبشت و سخنها همه یاد کرد:
نخست آفرین کرد بر کردگار   کزاو دید نیک و بد روزگار.
دگر گفت کز گردش آسمان   پژوهنده مردم شود بدگمان.
همه بودنیها ببینیم همی   وز آن خامشی برگزینیم همی.
چو آگاه گشتم از این راز چرخ   که ما را از او نیست از بخت برخ،
با ایرانیان زار و گریان شدم   ز ساسانیان نیز بریان شدم.
دریغ آن سر و تاج و اورنگ و تخت!   دریغ آن بزرگی و آیین و بخت!
کزین پس شکست آید از تازیان   ستاره نگردد مگر بر زیان.
نداند کسی راز گردان سپهر   دگرگونه گشته است با ما بچهر.
سخن هرچه گفتم بمادر بگوی   نه بیند همانا مرا نیز روی.
درود ده از ما و بسیار پند   بدان تا نباشد بگیتی نژند.
گر از من بد آگاهی آرد کسی   مباش اندر آن کار غمگین بسی.
تو با هر که از دودهٔ ما بود   اگر پیر، اگر مرد برنا بود،
همیشه بیزدان ستایش کنید!   جهان آفرین را نیایش کنید!

که من با سپاهی بسختی درم   برنج و غم و شور بختی درم،
رهایی نیابم سر انجام از این   خوشا باد نوشین ایران زمین.
چو گیتی شود تنگ بر شهریار   تو گنج و تن و جان گرامی مدار!
کز آن تخمهٔ نامدار ارجمند   نمانده است جز شهریار بلند.
ز ساسانیان یادگار است و بس   کز این پس نه بیند از این تخمه کس:
نگه دار او را بروز و بشب،   که تا چون بود کار من با عرب.
تو پدرود باش و بی آزار باش!   همیشه به پیش جهاندار باش!
گر او را بد آید تو سر پیش اوی   بشمشیر بسپار و پرخاش جوی!
دل من پر از خون شد و روی زرد   دهان خشک و لبها شده لاجورد.
چنین بی وفا گشت گردان سپهر   دژم گشت و از ما ببرید مهر.
مرا تیر و پیکان آهن گذار   همی بر برهنه نیاید بکار.
ترا ای برادر تن آباد باد!   دل شاه ایران بتو شاد باد!
که این قادسی گورگاه منست   کفن جوشن و خون کلاه منست.
تو دیده ز شاه جهان بر مدار   فدا کن تن خویش در کارزار!

«نقل باختصار از شاهنامهٔ فردوسی».

عدد کسری

اعداد کسری آنهایی هستند که بخشی از عدد درست را نشان دهند: دوسوم، پنج دهم، یک هزارم مردم، یک چهارم من، سه چهارم کیل؛ که در قدیم دو از سه پنج از ده؛ و یا هزار یک مردم. چهار یک من (چارک)؛ و یا سه چار یک کیل (سه چارک) نیز می گفته اند

اعداد توزیعی

اعداد توزیعی اعدادی هستند که معدود را به میزان مساوی تقسیم می کنند، مانند: شش شش از کلاس خارج شوید. سه سه صف ببندید. گاهی با افزودن «ب» باول عدد دوم بکار می روند چون: دو بدو، چهار بچهار و غیره

اعداد تقریبی

اعداد تقریبی، اعدادی هستند که معدود را بطریق تخمین و تقریب بیان کنند، مانند: یک دو تن، دو سه کتاب، سه چهار روز

تمرین ۱۳ ۱- در درس نامهٔ «رستم هرمزان» معدود یکی چیست ۲- کلمهٔ «نخست» بجای چه عدد بکار رفته است؟ ۳- از اعداد «چهار و پنج» و «هفت و هشت» و «سه و چهار» عدد تقریبی بسازید! ۴- از عدد « تا «شش» پنج عدد ترتیبی و کسری و توزیعی بسازید و هر یک را در جمله ای قرار دهید!

کباب غاز

شب عید نوروز بود و موقع ترفیع رتبه. در اداره با همقطارها قرار و مدار گذاشته بودیم که هر کس اول ترفیع رتبه یافت بعنوان ولیمه یک مهمانی دسته جمعی کرده و کباب غاز صحیحی بدهد دوستان نوش جان نموده و بعمر و عزتش دعا کنند.

زد و ترفیع رتبه باسم من در آمد فوراً مسأله مهمانی و قرار با رفقا را با عیالم که بتازگی با هم عروسی کرده بودیم در میان گذاشتم. گفت: «تو شیرینی عروسی هم بدوستانت نداده ای، و باید در این موقع درست جلوشان در آیی، ولی چیزی که هست چون ظرف و کارد و چنگال برای دوازده نفر بیشتر نداریم باید عدهٔ مهمان بیشتر از یازده نفر نباشد که با خودت بشود دوازده نفر.»

گفتم: «ای بابا خدا را خوش نمیآید. چاره ای نیست جز اینکه دو روز مهمانی بدهیم یک روز یک دسته بیایند بخورند و فردای آن روز دستهٔ دیگر.»

عیالم با این ترتیب موافقت کرد و اینک تدارک پذیرایی از هر جهت دیده شده است. در تختخواب گرم و نرم تازه ای که از جملهٔ اسباب جهاز خانم است لم داده بودم که عیالم وارد شد و گفت: «جوان دیلاقی مصطفی نام آمده می گوید پسر عموی تنی تو است و برای عید مبارکی شرفیاب شده است.»

بزنم گفتم: «ترا بخدا بگو فلانی هنوز از خواب بیدار نشده و شر این غول بی شاخ و دُم را از سر ما بکن!»

گفت: «بمن دخلی ندارد. مال بدبخ ریش صاحبش. پسر عموی خودت است هر گلی هست بسر خودت بزن!»

دیدم چاره ای نیست و خدا را هم خوش نمی آید. این بیچاره را که لابد از راه دور و دراز با شکم گرسنه و پای برهنه بامید چند ریال عیدی آمده نا امید کنم پیش خود گفتم: «چنین روز مبارکی صلهٔ ارحام نکنی کی خواهی کرد؟» لهذا صدایش کردم (سرش را خم کرده وارد شد) دیدم ماشاءالله چشم بد دور آقا واترقیده اند، قدش درازتر و تک و پوزش کریه تر شده است. گردنش مثل گردن همان غاز ما در مرده ای که درهمان ساعت در دیگ مشغول کباب شدن بود سر از یقهٔ چرکین بیرون دوانده بود.

مشغول تماشا بودم که عیالم هراسان وارد شده گفت: «خاک بسرم مرد حسابی! اگر ما امروز این غاز را برای میهمانهای امروز بیاوریم برای میهمانهای فردا از کجا غاز خواهی آورد؟ تو که یک غاز بیشتر نیاورده ای؟

دیدم حرف حسابی است و بد غفلتی شده.

گفتم: «مصطفی جان! لابد ملتفت شده ای مطلب از چه قرار است. سر نازنینت را بنازم، می خواهم امروز نشان بدهی که چند مرده حلاجی و از زیر سنگ هم شده امروز یک عدد غاز خوب تازه بهر قیمتی شده برای ما پیدا کنی.»

مصطفی بعادت معهود ابتدا مبلغی سرخ و سیاه شد و بالاخره صدایش بریده بریده مثل صدای قلیانی که آبش را کم و زیاد کنند از نی پیچ حلقوم بیرون آمد و معلوم شد می فرمایند: «در این روز عید قید غاز را باید بکلی زد و از این خیال باید منصرف شد، چونکه در تمام شهر یک دکان باز نیست.»

با حال استیصال پرسیدم: «پس چه خاکی بسر بریزم؟»

معلوم بود فکر و خیال مصطفی جای دیگر است بدون آنکه اصلاً بحرف من گوش داده باشد گفت: «اگر ممکن باشد شیوه ای سوار کرد که امروز مهمانها دست بغاز نزنند می شود همین غاز را فردا از نو گرم کرده دوباره سر سفره آورد.» گفتم: «اوّلین بار است که از تو یک کلمه حرف حسابی می شنوم، ولی بنظرم این گره فقط بدست خودت گشوده خواهد شد. باید خودت مهارتی بخرج بدهی که احدی از مهمانان در صدد دست زدن باین غاز برنیاید.» همین الآن بخانم می سپارم یک دست از لباسهای شیک خودم هم بدهد بپوشی و نو نوار که شدی باید سر میز پهلوی خودم بنشینی چیزی که

هست ملتفت باش وقتی بعد از مقدّمات و آش جو و کباب برّه غاز را روی میز آوردند میگویی: «ای بابا دستم بدامنتان. دیگر شکم ما جا ندارد. اینقدر خورده ایم که نزدیک است بترکیم. کاه از خودمان نیست کاهدان که از خودمان است. واقعاً حیف است این غاز با این خوبی را سگ خور کنیم. از طرف خود و این آقایان استدعای عاجزانه دارم بفرمایید همینطور این دوری را برگردانند باندرون.» آنوقت من هم هرچه اصرار و تعارف می کنم تو بیشتر ابا و امتناع میورزی، و بهر شیوه ای هست مهمانان دیگر را با خودت همراه می کنی.»

مصطفی که با دهن باز و گردن دراز حرفهای مرا گوش می داد پوزخند نمکینی زد، پس از مدّتی کوک کردن دستگاه صدا گفت: «خوب دستگیرم شد. خاطر جمع باشید که از عهده بر خواهم آمد.»

چندین بار درسش را تکرار کردم تا از بر شد. وقتی مطمئن شدم که خوب خرفهم شده برای تبدیل لباس و آراستن سر و وضع باطاق دیگرش فرستادم

دو ساعت بعد مهمانها بدون تخلّف تمام و کمال دور میز حلقه زده در صرف کردن صیغه «بَلَعتُ» اهتمام تامّی داشتند که ناگهان مصطفی با لباس تازه و جوراب و کروات ابریشمی ممتاز و پوتین جیر براّق خرامان چون طاوس مست

وارد شد. صورت را تراشیده سوراخ سُمبه و چاله و دست اندازهای آنرا با گرد و «کرم» کاه گل مالی کرده، زلفها را جلا داده، پشمهای زیادی گوش و دماغ و گردن را چیده؛ خیلی تعجب کردم که با آن قد دراز چه حقّه بکار برده که لباس من اینطور قالب بدنش درآمده است. گویی جامه ای بود که درزی ازل بقامت زیبای ایشان دوخته است.

آقای مصطفی خان با کمال متانت و دلربایی تعارفات معمولی را برگذار کرده و با وقار و خونسردی هرچه تمامتر بجای خود زیر دست خودم بر سر میز قرار گرفت. او را بعنوان یکی از جوانهای فاضل و لایق پایتخت برفقا معرّفی کردم و چون دیدم بخوبی از عهدهٔ وظایف مقرّرهٔ خود برمی آید قلباً خیلی مسرور شدم و در باب آن مسالهٔ معهود خاطرم داشت کم کم بکلّی آسوده می شد.

از اثر شراب و کباب چنان قلب ماهیتش شده بود که باور کردنی نیست. حالا دیگر چانه اش هم گرم شده و در خوش زبانی و حرّافی و شوخی و بذله و لطیفه نوک جمع را چیده و متکلّم وحده و مجلس آرای بلامعارض شده است.

این آدم بی چشم و رو که از امامزاده داود و حضرت عبدالعظیم قدم آنطرفتر نگذاشته بود از سرگذشتهای خود در شیکاگو و منچستر و پاریس و شهرهای دیگری از اروپا و امریکا

چیزها حکایت می کرد که چیزی نمانده بود خود من هم بر منکرش لعنت بفرستم. همه گوش شده بودند و ایشان زبان. عجب در این است که فرورفتن لقمه های پی در پی ابداً جلوی صدایش را نمی گرفت. گویی حنجره اش دو تنبوشه داشت یکی برای بلعیدن لقمه و دیگری برای بیرون دادن حرفهای قلنبه.

بمناسبت صحبت از سیزده عید بنا کرد بخواندن قصیده ای که می گفت همین دیروز ساخته است. فریاد و فغان مرحبا، و آفرین بآسمان بلند شد. دو نفر از آقایان که خیلی ادّعای فضل و کمالشان می شد مقداری از ابیات را دو بار و سه بار مکرّر خواستند. یکی از حضّار که کبّادهٔ شعر و ادب می کشید چنان محظوظ گردیده بود که جلو رفته جبههٔ شاعر را بوسیده و گفت: «ای والله حقیقةً استادی» و از تخلّص او پرسید. مصطفی چین بصورت انداخته گفت: «من تخلّص را زائد و از جملهٔ رسوم و عاداتی می دانم که باید متروک گردد، ولی باصرار مرحوم ادیب پیشاوری که خیلی بمن لطف داشتند و در اواخر عمر با بنده مألوف بودند و کاسه و کوزه یکی شده بودیم کلمهٔ «استاد» را بر حسب پیشنهاد ایشان اختیار کردم، امّا خوش ندارم زیاد استعمال کنم.»

همهٔ حضّار یکصدا تصدیق کردند که تخلّصی بس بجاست و واقعاً سزاوار حضرت ایشان است. در آن اثنا صدای زنگ تلفون از سرسرای عمارت بلند شد. آقای استادی رو بنوکر نموده و فرمودند: «همقطار» احتمال می دهم وزیر داخله باشد و مرا بخواهد. بگویید فلانی حالا

سر میز است و بعد خودش تلفون خواهد کرد.» ولی معلوم شد نمرهٔ غلطی بوده است.

اگر چشمم احیاناً تو چشمش می افتاد، با همان زبان بی زبانی نگاه حقش را کف دستش می گذاشتم. ولی شستش خبردار شده بود و چشمش مثل مرغ سربریده مدام در روی میز از این بشقاب با آن بشقاب می دوید و بکابینات اعتنا نداشت.

حالا آش جو و کباب برّه و پلو و چلو و مخلّفات دیگر صرف شده است. موقع مناسبی است که کباب غاز را بیاورند. خادم را دیدم که قاب بر روی دست وارد شد و یک راس غاز فربه و برشته که هنوز روغن دورش وز می زند در وسط میز گذاشت و ناپدید شد.

شش دانگ حواسم پیش مصطفی است که نکند بوی غاز چنان مستش کند که دانش از دست برود. ولی خیر الحمدلله هنوز عقلش بجا و سرش توی حساب است. بمحض اینکه چشمش بغاز افتاد رو بمهمانها نموده گفت: «آقایان! تصدیق بفرمایید که میزبان عزیز ما این یک دم را دیگر خوش نخواند. آیا حالا هم وقت آوردن غاز است؟ من که شخصاً تا خرخره خورده ام و اگر سرم را از تنم جدا کنید یک لقمه هم دیگر نمی توانم بخورم و لو مائدهٔ آسمانی باشد. ما که خیال نداریم از اینجا یکراست بمریضخانهٔ دولتی برویم. معدهٔ انسان که گاوخونی زنده رود نیست که هرچه توش بریزی پر نشود.» آنگاه نوکر را صدا زده گفت: «بیا همقطار! آقایان خواهش دارند این غاز را برداری و بی برو برگرد یکسر ببری باندرون.» مهمانها سخت

درمحظور گیر کرده و تکلیف خود را نمی دانند، از یکطرف در مقابل تظاهرات شخص شخیصی چون آقای استاد دو دل مانده بودند و گرچه چشمهایشان بغاز دوخته شده بود خواهی نخواهی جز تصدیق حرفهای مصطفی و بله و البته گفتن چاره ای نداشتند. دیدم توطئهٔ ما دارد میماسد. دلم می خواست می توانستم صد آفرین مصطفی گفته لب و لوچهٔ شیرینش را با دو بوسه بگیرم. فکر کردم از آن تاریخ ببعد زیر بغلش را بگیرم و برایش کار مناسبی دست و پا کنم ولی محض حفظ ظاهر و خالی نبودن عریضه کارد پهن و درازی شبیه بساطور قصابی بدست گرفته بودم و چنین وانمود می کردم که می خواهم این حیوان بی یارو یاور را از هم بدرم و ضمناً یک ریز تعارف و اصرار بود که بشکم آقای استاد می بستم که محض خاطر من هم شده فقط یک لقمه میل بفرمایید که لااقل زحمت آشپز از میان نرود و دماغش نسوزد.

کار داشت بدلخواه انجام می یافت که ناگهان از دهنم در رفت که «آخر آقایان! حیف نیست از چنین غازی گذشت که شکمش را از آلوی برغان پر کرده اند؟» هنوز این کلام از دهن خُرد شدهٔ ما بیرون نجسته بود که مصطفی مثل اینکه غفلةً فنرش در رفته باشد بی اختیار دست دراز کرد و یک کتف غاز را کنده بنیش کشید و گفت: «حالا که میفرمایید با آلوی برغان پر شده روا نیست بیش از این روی میزبان محترم را زمین انداخت و محض خاطر ایشان هم شده یک لقمهٔ مختصر می چشیم» دیگران که منتظر چُش بودند فرصت نداده مانند قحطی زدگان

بجان غاز افتادند.

مرا میگویید؟ از تماشای این منظرهٔ هولناک آب بدهانم خشک شد، و بجز تحویل دادن خنده های زورکی و خوش آمدگوییهای ساختگی کاری از دستم ساخته نبود.

در همان بحبوحهٔ بخور بخور که منظرهٔ فنا و زوال غاز خدا بیامرز مرا بیاد بی ثباتی فلک بوقلمون انداخته بود باز صدای تلفون بلند شد. بیرون جستم فوراً برگشته گفتم: «آقای مصطفی خان! وزیر داخله شخصاً پای تلفون است و اصرار دارد دو کلمه با خود شما صحبت بدارد.» یارو حساب کار خود را کرده بدون آنکه سرسوزنی خود را از تک و تا بیندازد دل بدریا زد و بدنبال من از اطاق بیرون آمد.

بمجرد اینکه از اطاق بیرون آمدیم در را بستم و صدای کشیدهٔ آب نکشیده ای بقول متجددین طنین انداز گردید گفتم: «خانه خراب! تا حلقوم بلعیده بودی باز تا چشمت بغاز افتاد دین و ایمان را باختی؟»

بقدری عصبانی شده بودم که چشمم جایی را نمی دید. بی اختیار در خانه را باز کرده و این جوان نمک ناشناس را مانند موشی که از خمرهٔ روغن بیرون کشیده باشند بیرون انداختم، و قدری برای بجا آمدن احوال و تسکین غلیان درونی در دور حیاط قدم زده، آنگاه با صورتی که گویی قشری از خندهٔ تصنعی رومی آن کشیده باشند وارد

اطاق مهمانها شدم.

دیدم چپ و راست مهمانان دراز کشیده اند و مشغول تخته زدن هستند گفتم: «آقای مصطفی خان خیلی معذرت خواستند که مجبور شدند بدون خداحافظی بروند.» وزیر داخله اتومبیل شخصی خود را فرستاده بود که فوراً آنجا بروند و دیگر نخواستند مزاحم آقایان بشوند.

فردای آنروز بخاطرم آمد که دیروز یکدست از بهترین لباسهای نو دوز خود را با کلیهٔ متفرعات بانضمام محتوی آقای استادی مصطفی خان بدست چلاق شدهٔ خودم از خانه بیرون انداخته‌ام پشت دستم را داغ کردم که تا من باشم دیگر پیرامون ترفیع رتبه نگردم. (نقل باختصار از نوشته جمال زاده).

جنگ در سایهٔ تیر دشمن

بسردار دانا خبر برد مرد — که «آن مایه لشکر عدو گرد کرد،
که تیری ز مردی گه کارزار — هوا را بپوشاند از ابر تار»
بطیبت چنان گفت آن مرد حزم — که «در سایه بهتر توان داد رزم»
تو در سایهٔ این سخن، ای دلیر! — فزونی دشمن بچیزی مگیر!
بزن دشمن اینک چه دانی زدن، — چه ترسی که فردا چه خواهد شدن؟
بلرزیدش امروز دست نبرد — چو در فکر فردا فرو رفت مرد.

(دهخدا)

ایران را چرا باید دوست داشت

برای بعضی این مشکل پیش آمده است که میهن دوستی و حس ملیت با حب نوع بشر که مستلزم حس بین المللی است چگونه سازگار می شود؟ ولیکن در نظر من علاقهٔ ملیت با احساسات بین المللی و وطن پرستی با حب نوع بشر منافات ندارد و بآسانی جمع می شود. اگر مهر من نسبت بمیهن تنها از آن سبب باشد که خود از آن مرز و بوم هستم و بخواهم این عنوان را وسیلهٔ مغایرت خویش و بیگانه قرار داده و از اختلاف و نفاق بین مردم برای خود استفاده کنم، این وطن پرستی نیست خودپرستی است! و مانند تعصب دینی آن جماعت از ارباب ادیان که اختلاف دین و مذهب و نفاق بین مردم را وسیلهٔ منافع و اعتبارات شخصی و فرقه ای قرار می دادند مذموم است و باید مردود باشد.

ولیکن یک وطن پرستی بیغرضانه هم هست که هر فردی چون پروردهٔ آب و خاک آنست بواسطهٔ نعمتها و تمتعاتی که از وطن و ابنای وطن دریافت کرده، نسبت بآنها در خود حقشناسی احساس می کند، چنانکه فرزند نسبت به پدر و مادر مهر می ورزد. این حب وطن مستحسن است، بلکه هر فردی بآن مکلف می باشد. جز اینکه می توان متذکر شد که این وطن پرستی با حب کلیهٔ نوع بشر منافات ندارد و انسان همچنانکه در درجهٔ اول

رهین منت پدر و مادر و در درجهٔ دوم مدیون ابنای وطن است، در درجهٔ سوم ذمه‌اش مشغول کلیهٔ نوع بشر می باشد (همه را باید دوست بدارد و خیر و سعادت همه را باید بخواهد) که خیر و سعادت خود او و قوم او هم در آنست، بعبارت دیگر این قسم وطن پرستی جزء تعاون و همبستگی کل نوع بشر است.

از این گذشته یک منشاء و مأخذ دیگر نیز برای وطن پرستی هست که در نظر من از منشاء سابق الذکر هم محکمتر و معقول‌تر می باشد، و آن وطن پرستی کسی است که وطن و ابنای وطن خود را سزاوار مهر و شایستهٔ محبت میداند از جهت قدر و منزلتی که در واقع دارند، مانند دوستی کسی نسبت بشخص دیگر نه از جهت خویشی و قرابت یا مهربانی و ملاطفت که بین آنها بوده بلکه بسبب منزلتی که بواسطهٔ قدر و قیمت واقعی در نظر یکدیگر حاصل نموده اند. بعقیدهٔ من بویژه این نوع محبت است که بقول معروف بنای آن خالی از خلل است. امروز دانشمندان و صاحبنظران دنیا معتقدند در اینکه کلیهٔ موجودات نوع بشر در طریق ترقی قدم می‌زنند و متوجه کمال و طالب وصول بآن می باشند، و اگر یک وظیفهٔ معنوی برای مردم فرداً یا جمعاً قائل باشیم «چنانکه نمی توانیم قائل نباشیم» آن وظیفه اینست که در وصول نوع بشر بمدارج عالیهٔ کمال شرکت و مدد نمایند. هر قوم و جماعت مانند هر فردی که این وظیفه را ادا نماید عزیز و قابل احترام و محبت است، و هرچه بهتر و بیشتر از عهدهٔ آن برآید گرامی‌تر است

و علاقه بوجود و بقای او بیشتر باید داشت؛ و هرچه یک قوم در ادای این وظیفه کوتاهی کند البته عزتش کمتر و علاقه بوجود و بقای او ضعیفتر خواهد بود، مگر اینکه این کوتاهی تقصیر او نبوده و عوایق و موانع او را از کار بازداشته باشد، و در آن صورت وظیفهٔ هر کس است که آن عوایق را تا می تواند مرتفع سازد و عضو بی ثمر را در مجمع انسانیت مثمر نماید.

غرض اینکه هر کس عضو هیأت و جماعتی باشد که وظیفهٔ انسانیت خود را چنانکه بیان کردم ادا نموده است، حق دارد هیأت و جماعت خود را دوست بدارد، و در عین اینکه البته نباید منکر وجود سایر اقوام و ملل باشد علاقهٔ او نسبت بقوم و ملت خویش علاقهٔ معقول و مستحسن است.

حال تصور می کنم هر کس باحوال ایرانیان درست معرفت یابد تصدیق خواهد کرد که این قوم در وظیفهٔ خود در عالم انسانیت کوتاهی نکرده بلکه نسبت به بسیاری از اقوام دیگر در راه وظیفه شناسی پیشقدم است، و مداومتش در اینراه نیز از اکثر ملل بیشتر بوده است. هرچند برای ملت ایرانی باقتضای طبیعت روزگار متأسفانه دوره های تنزل و انحطاط نیز پیش آمده که در آن دوره ها از ابراز استعداد و مایهٔ خداداد ممنوع و محروم گردیده است، ولیکن ظلمت آن ایام همه وقت عارضی و قهری و موقتی بوده، و با اینهمه هیچگاه تند باد حوادث که بر ایران و مردم آن هجوم آورده چراغ معرفت را در آن مملکت و آتش ذوق و شور را

در دل ایرانیان بکلی خاموش ننموده و بقول خواجه حافظ شیرازی :

از آن بدیر مغانم عزیز می دارند   که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست .

قوم ایرانی هر وقت شوکت و سیادت داشته قدرت خود را برای استقرار امنیت و آسایش و رفاه مردم بکار برده ، اقوام زیردست خویش را بملاطفت و رأفت اداره کرده ، مزاحم آداب و رسوم و زبان و خصوصیات قومیت آنها نشده ، هرگز بهدم و تخریب آبادیها و قتل عام نفوس نپرداخته و با آنکه از طرف دشمنان مکرر به بلیات نهب و حرق و قتل و چپاول گرفتار گردیده ، هنگام قدرت در صدد تلافی برنیامده است .

کیش باستانی ما ویرانی و درندگی را مانند بیماری و تاریکی از آثار شیطان و اهریمن خوانده و ایجاد وسایل آبادی و روشنائی و تندرستی را مایهٔ تقرب یزدان دانسته است . در تمام دورهٔ سه هزار ساله تاریخ ما از صاحبان شوکت آنها که ایرانی حقیقی بوده اند نام خود را بعملیاتی مانند فجایع آشوریان و بابلیان و چنگیزیان و تیموریان و امثال آنها ننگین و ملوث ننموده اند ، آزار و قتل و غارت و ویرانی و تعصب جاهلانه در ایران کمتر وقتی از خود ایرانیان ناشی شده و غالباً عمل خارجیان یا از تأثیر و نفوذ ایشان بوده است . ایرانیها مثل یونانیان و رومیان زیردستان خود را بنده و عبید نساخته و زحمات

زندگانی خویش را بدوش آنها بار نکرده و بزرگان و سلاطین ایرانی هیچوقت مانند رومیان برای تفنن و تفرج خاطر ، اسرا را با یکدیگر یا با شیر و ببر و پلنگ بجنگ نینداخته اند . دولتهای ایرانی هرگز مانند اسپانیولیها طرد و تبعید چند صد هزار نفر مردم بی آزار را بجرم اختلاف دین و مذهب روا نداشته ، بلکه خارجیان را بکشور خود دعوت نموده اند ، رفتار سلاطین صفویه با ارامنه نمونه ای از این شیوه و طریقه است ، دست یافتن کوروش شاهنشاه ایران بر بابل بشارت آزادی قوم یهود از اسارت هفتاد ساله بوده است ، هر یک از ادوار شوکت و سلطنت ایرانی را که بنگریم می بینیم در آن دوره آثار و خصایص انسانیت از علم و حکمت و شعر و ادب و زراعت و تجارت و صناعت و کلیهٔ لوازم مدنیت رونق و رواج داشته است . ایرانیها خود را أساساً بآن امور اشتغال می ورزیدند و بیگانگان را هم در این راه تشویق و ترغیب و تقویت و حمایت می نمودند و داراها و اردشیرهای ما دانشمندان و حکمای یونان و غیره را بدربار خود دعوت می کردند و فلاسفه و علمائی که از وطنشان طرد و تبعید می گردیدند در نزد اکاسره بمهربانی پذیرفته شده و در دار العلمهای ما بمطالعات و عملیات علمی اشتغال می ورزیدند .

متأسفانه دست جفاکاران آثار و نتایج زحمات اجداد ما را محو و خراب نموده و چون می خواهیم پی بچگونگی آنها ببریم بوسایل غیر مستقیم باید متوسل شویم . اما آیا کلمات حکیمانهٔ

که از بزرگان و پادشاهان ما منقول است دلیل بر بزرگواری و بلندنظری آنان نیست؟ آیا اهتمامی که برای دست یافتن بر خزاین حکمت و معرفت مانند کتاب کلیله و دمنه و امثال آن داشتند علامت دانش‌پروری ایشان نتواند بود؟ آیا آثار صنعتی که در خرابه‌های قصور آنها دیده می‌شود دلالت تامّه بر هنرپروری و ذوق فطری ایشان ندارد؟ بزرگ‌منشی و استعداد و دانشمندی ایرانیان چنان بوده که همه اقوام و مللی که با آنها سروکار داشته‌اند حتی دشمنان از ایشان بخوبی یاد می‌کرده‌اند و همه وقت نام ایرانی در اذهان و خواطر مردم شهامت و ملاطفت و ذوق و شور و ظرافت و حکمت و عرفان بیاد می‌آورده است. هرگاه بگفته‌های بزرگان دنیا از هر قوم و مملکت و هر دوره و زمان رجوع شود از دوست و دشمن از یونانی و رومی و عرب و یهود و هنود گرفته تا اقوام عدیدهٔ اروپایی و از هرودت و گزنفن و افلاطون تا ولتر و منتسکیو و ارنست رنان و مستشرقین گذشته و معاصر، اگر در کلماتشان تتبّع بعمل آید، دفاتر چند میتوان ترتیب داد از آنچه در حقّ ایرانیان گفته و بصراحت و یا کنایه و بعمد یا من غیر عمد، مستقیم یا غیر مستقیم آنان را ستایش نموده‌اند.

از طرف دیگر هر وقت سیادت از ایرانی سلب شده و غلبهٔ اقوام خارجی ذوق سلیم و طبع رقیق ایرانی را محجوب کرده، عالم انسانیت در این قسمت دنیا که ما هستیم تنزّل و انحطاط یافته است، ولیکن در آن مواقع نیز مایه و استعداد ایرانی تأثیر خود را بخشیده، و اقوام

وحشی و بی‌تربیت را که بزور کثرت جمعیت و یا بر حسب پیش‌آمدهای خاص بر مملکت ایران چیره شده‌اند، در اندک زمان بر حسب استعداد آنان بیش یا کم داخل در عوالم تمدّن و تربیت کرده است.

رونق کلیّهٔ لوازم تمدّن و تربیت در زمان خلفای عبّاسی که از دوره‌های درخشان تاریخ عالم انسانیت بشمار می‌رود، بهترین شاهد این مدّعا است، چه همه کس تصدیق دارد که جلوهٔ خوشی که مسلمین در آن دوره در علم و حکمت و سیاست و صنعت و غیرها کرده‌اند جزو اعظم آن بهمّت ایرانیان و از اثر وجود ایشان بوده است. قریحه و استعداد ایرانیان در ابراز افکار عالی و بدیع و ایجاد آثار صنعتی ظریف و لطیف چنان سرشار و زاینده بوده که انسداد مجاری عادی از آن جلوگیری ننموده و خود مجاری برای ظهور و بروز احداث کرده است: اگر مایهٔ طبیعی فکر خویش را بصورت حکمت و فلسفه نتوانسته است جلوه دهد بعنوان دین و مذهب در آورده و اگر ممنوع بوده است که ذوق صنعتی خود در نقاشی و مجسمه سازی ظاهر کند به خوشنویسی و تذهیب و منبّت کاری و سایر تزیینات و تنزّهات جلوه داده است.

نفوذ علمی و ادبی و صنعتی ایران در ممالک مجاور از آفتاب روشنتر، و با اینکه در این صد سال اخیر در برانداختن آن اهتمام بعمل آورده‌اند هنوز آثارش پدیدار است

چنانکه می توان گفت از دیر زمان در آسیای غربی و مرکزی ایرانی یگانه عامل تربیت و تمدن و ایران مرکز و کانون تابش انوار معرفت بوده است .

از این گذشته از ایرانیان هر وقت فردی یا جماعتی اوضاع وطن را مساعد احوال خود ندیده و جبراً و یا اختیاراً بممالک دیگر مهاجرت کرده اند، همواره نام ایرانی را آبرومند حفظ نموده حامل علم و صنعت و عامل آبادی و ثروت بوده اند، چنانکه می توان گفت در همه ممالک مجاور ایران آثار تمدن و آبادی کلاً یا بعضاً از نتایج وجود ایرانیان است. مردم ممالک وسیعهٔ هندوستان اگر انصاف دهند می توانند بهترین شاهد این مدعا باشند که تأثیرات ایرانیان اسلامی در آن مملکت آشکار است و قابل انکار نیست . مقام ایرانیهای باستانی نیز در هندوستان حاجت بشرح و بیان ندارد که جماعت پارسیان که بازماندگان این قوم شریف اند امروز در آن سرزمین چه مقام ارجمند در همه رشته های خصایص انسانیت دارند و چگونه نام ایرانی را در میان اقوام و فرق بیشمار آن دیار محترم نگاهداشته و مایهٔ سرافرازی ما می باشند .

از ذکر این جملات مقصود رجزخوانی نیست بلکه غرض اینست : بعقیدهٔ من ایرانی از آن اقوام است که استعداد ادای وظایف انسانیت را دارد . چنانکه امروز هم با آنکه تازه از یکی از دوره های تاریکی تاریخ ایران بیرون آمده ایم . معهذا آثار استعداد ایرانی ظاهر

است و می توان امیدوار بود که باز با کاروان ترقی نوع بشر همقدم شود و در اینموقع که بنظر می رسد که تمدنهای مختلف شرق و غرب بیکدیگر برخورده و باهم اختلاط و امتزاج یافته و یک یا چند تمدن تازه باید ایجاد گردد، ذوق و هوش و فکر ایرانی هم مثل ایام گذشته یک عنصر مفید باقیمت واقع شود .

پس ما ایرانیها حق داریم که میهن پرست و ملت دوست باشیم چنانکه از خارجیان نیز هر کس درست باحوال این قوم برخورده تصدیق کرده است که وجودش در عالم انسانیت مفید بوده و هست و نسبت بملت و مملکت ما اظهار مهر و ملاطفت نموده ؛ و ما باید قدر آن مهربانیها را بشناسیم و منظور بداریم . (محمد علی فروغی) .

دستور — حالات اسم

گفتگو دربارهٔ «حالات اسم» مربوط بصرف کلمه ها نیست ، چه در تعریف دستور بیان شد که صرف، دربارهٔ شناسایی کلمه ها و چگونگی اشتقاق ، و تغییرهای آنها بحث می کند ؛ بی آنکه در جمله ای واقع شوند ، درصورتیکه در «حالات اسم» از کیفیات آن در جمله گفتگو می شود ، و بنا براین «مبحث حالات اسم» مربوط به «نحو» است که در تعریف دستور گفته شد که نحو دربارهٔ چگونگی و حالت کلمه پس از واقع شدن در جمله بحث می کند ، و اینک باجمال حالات اسم یعنی چگونگی آن در جمله آغاز می شود :

حالت نخست: اینست که اسم مسندٌالیه (نسبت داده شده باو) یا فاعل واقع شود. برای فهمیدن این حالت باید بدانیم که هیچگاه «فعل» بی فاعل صورت نپذیرد، یعنی باید کسی آنرا انجام دهد، یا وقوع آن بکسی نسبت داده شود. مثلاً وقتی بگویند: «فریدون آمد» در اینجا فریدون فاعل است، چون فعل «آمدن» از او سرزده است، یا هنگامی که گفته می شود «اطاق سرد است». «سردی» را به «اطاق» نسبت داده اند «اطاق» مسندٌالیه (فاعل) است.

پس در دو جمله مزبور کلمه های: «فریدون» و «اطاق» مسندٌالیه یا فاعل می باشند و حالت فاعلی دارند، لیکن همین دو کلمه «فریدون»، «اطاق» را اگر به تنهایی ذکر کنند و در جمله ای واقع نشوند، هیچ حالتی ندارند؛ یا ممکن است در جمله دیگری واقع شوند و حالتی جز «حالت فاعلی» داشته باشند از این رو باید دانست، که اسم در جمله ای بیش از یک حالت نمی تواند داشته باشد.

تمرین ۱۴ ۱- در درس «ایران را چرا باید دوست داشت» در جمله های: «چنانکه فرزند نسبت به پدر و مادر مهر ورزد» و «برای بعضی این مشکل پیش آمده است» و «این وطن پرستی نیست» و «این حب وطن مستحسن است» فاعل را تعیین کنید بدینسان:

در جملهٔ «این حب وطن مستحسن است» فاعل جمله «این حب وطن» می باشد زیرا مستحسن را بآن نسبت داده اند و در جواب چه واقع می شود چنانکه: چه مستحسن است؟ این حب وطن!.

۲- در همین درس کلمهٔ «سازگار» چه نوع صفتی است؟ ۳- های آخر «سال» در «سه هزار ساله» چه نوع

ترکیبی است؟ ۴ از کلمه های «دوروز» و «یکشب» و «پنج سال» صفت نسبی بسازید!

ای وطن!

ای خزیده در این سرای کهن! وی دمیده چو گل درون چمن!
آدمی را چو هفت مِهر بدل بود، کم شمار از اهرمن:
مهر ناموس و زندگانی و دین عزّت و خاندان و مال و وطن.
آنکه بیهوده بگذراند عمر هست نادان و ابله و کودن.
وانکه ایمان بدین خویش نداشت از بدیهای او مباش ایمن.
وانکه قدر شرف نداند، باد. ذُلّ و فقرش قبا و پیراهن.
وانکه اِسراف پیشه کرد مبال نشود شمع خانه اش روشن.
وانکه حبّ وطن نداشت بدل مرده زان خوبتر بمذهب من.
ای وطن، ای دل مرا مأوی! ای وطن، ای تن مرا مسکن!
ای وطن، ای تو نور ما همه چشم! ای وطن، ای تو جان ما همه تن!
ای مرا فکرت تو در خاطر! ای مرا منّت تو بر گردن!
ای فضای تو به ز باغ بهار! ای هوای تو به ز مشک ختن!
ای عیون کریمه را منظر! ای عظام رمیمه را مدفن!

ای غزالان شوخ را گلگشت! ای درختان سبز را گلشن!
با تو بر زهر، جان ما مشتاق. بی‌تو با نور، چشم ما دشمن.

(ادیب‌الممالک فراهانی).

بهرام گور

روزی بهرام گور، مهرنرسی وزیر را گفت که «مرا آرزوست که از شهر هندوستان و زمین سند و هند و هرچه که گرداگرد زمین مملکت منست مرا بودی، و من می‌خواهم که بر زمین هندوستان اندر شوم تنها، و آن شهرها را بنگرم و ملک ایشان را ببینم.» پس آنگاه برخاست و تنها با اسبی و سلاح خویش بهندوستان اندر شد، و شهر بشهر همی شد، و هر روزی تنها بصید شدی و اندر بیابان گور را بگرفتی و بردی، و مردمان او را نشناختند، ولیکن همی دیدند آن سواری و مردی او، و شگفت داشتند که هندوان تیر ندانند انداختن، و حرب بشمشیر همی کنند، و پیاده کنند، و سواری ندانند کرد.

از بهرام شکوه داشتند، و خبر او بملک بر داشتند که «یکی سوار آمده است از زمین عجم با روی نیکو، و بالای تمام، با سواری و تیرانداختن و مردانگی، و نیروی بسیار.» ملک او را پیش خواست و بنواخت بهرام او را بدید و یک سال آنجا درنگ کرد. تا روزی خبر افتاد اندر شهر که بفلان مرغزار پیلی است بزرگتر پیلان، و پیلان آن حوالی با او آمیخته اند، و هرکه از روم بهندوستان آید آن پیل با دیگر پیلان همی زنند و مردمان همی کشند،

تا آن ره بر مردمان بریده شد. و هرچند ملک هندوستان سپاه همی فرستاد هیچکس فراز ایشان همی نیارست رفتن. بهرام گفت: «یک تن با من بیاید، تا من تنها بحرب آن پیل شوم.» پس خبر بملک بر داشتند که «این سوار غریب بحرب این پیل خواهد شدن.» ملک مردی از آن خویش با او بفرستاد تا خبر بیارد) چون برفتند، آن مرد ملک اندر مرغزار بر درختی بزرگ بر شد تا بنگرد که بهرام با پیل چکند.

بهرام فراز پیل شد و تیر در کمان نهاد و بانگ بر پیل زد. پیل آهنگ او کرد.. بهرام یک تیر بزد بمیان دو چشمش، آن تیر ناپدید شد، و پیل بدان تیر مشغول شده بهرام پیاده شد و بدو دست خرطوم پیل بگرفت و فرو کشید تا پیل بروی اندر افتاد، و بهرام شمشیر بگردن او زد تا سرش از تن جدا کرد و سرش با خرطوم برگرفت و بر گردن نهاد و از مرغزار بیرون آورد و بره بیفکند، و خلق همی نگرستند و عجب همی داشتند.

رسول ملک باز گشت و ملک را بگفت. ملک را عجب آمد. بهرام را پیش خواند و او را بدید با خلقی بزرگ و با قوت بسیار. او را گفت: «ای جوانمرد تو کیستی؟» گفت: «من مردی ام از عجم، از فرزندان مهتران عجم.» ملک او را بزرگ کرد. و بسیار خواسته داد و بفرمود تا او را از ندیمان وی کردند، بشکار و موکب و بهر جای با ملک بودی، و ملک هر روز ازو مردمی بدیدی که تعجب بماندی. پس دشمنی بیامد (و این ملک چین بود) بر ملک هند

باسپاه بسیار .

ملک هند خواست که خراج بدهد ، بهرام ملک را گفت : « من ترا تنها بس باشم . » پس ملک سپاه گرد کرد و بحرب آن دشمن شد . و بهرام با او روی بدشمن نهاد ، و بهرام تنها پیش دشمن شد و بهر شمشیری که بزدی مردی را بدو نیم کردی ، و بهر تیری یکی بیفکندی و بشمشیر خرطوم پیل بیفکندی تا همه سپاه دشمن را هزیمت کرد ، و ملک هند ظفر یافت و چون باز آمد دختر خویش بدو داد ، و خواستهٔ بسیار دادش و خواست که ملک بدو سپارد و خلق را گواه کند . بهرام خویشتن مر او را پدید کرد و گفت : « من بهرامم ملکِ عجم . » ملک نام بهرام شنیده بود و مردانگی او دیده بود . بهرام او را گفت : « مرا بملک تو حاجت نیست ، و لیکن خواستم که ترا ببینم ، و مردان سپاه و سلیح ترا ببینم ، اکنون دیدم . من با ملک خویش گردم و این شهرها از مملکت تو که نزدیک مملکت منست بمن ده ! »

ملک هند شهرهای سند و زمین مکران و هر چه بزمین عجم نزدیک بود همه ببهرام داد ، و همه مهتران از بر خویش گواه کرد . و بهرام آن شهرها بدین ملک سپرد ، و گفت : « تو خلیفت من باش بدین شهرها و خراج بمن فرست . » و خود دختر بگرفت و بپادشاهی خویش بازگشت و بیامد ، و همهٔ پادشاهی بدست مهرنرسی وزیر یافت بسلامت از پس

دو سال . آنگاه مهرنرسی را با سپه بملک روم فرستاد تا شهرهای روم بگشاید و خراج بملک روم برنهد . (تاریخ بلعمی).

عزت نفس

جوانمردی را در جنگ تاتار ، جراحتی هول رسید . کسی گفت : « فلان بازرگان نوشدارو دارد ، اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد ، » گویند آن بازرگان ببخل معروف بود .

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب   تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت : « اگر نوشدارو خواهم ، دهد یا ندهد ، و اگر دهد منفعت کند یا نکند ، باری خواستن از او ، زهر کشنده است .

هر چه از دونان بمنّت خواستی ،   در تن افزودی و از جان کاستی .

و حکیمان گفته اند : آب حیات اگر فروشند فی المثل بآبروی دانا نخرد که مردن بعلّت به از زندگانی بذلّت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی ،   به از شیرینی از دست ترشروی . »

(گلستان).

پند

هر که در حال توانایی نکویی نکند ، در وقت ناتوانی سختی بیند . (سعدی)

اجزای اصلی جمله

برای پی بردن بحالت فاعلی، باید اجزای اصلی جمله را شناخت، که عبارتند از:

۱- مسندٌالیه یا فاعل که فعل بآن نسبت داده می‌شود و یا از آن سر می‌زند.

۲- مسند یعنی فعل یا صفتی که بفاعل نسبت داده می‌شود.

۳- رابطه که کلمه ای است که «مسند» را به «مسندٌالیه» یعنی فاعل ربط می‌دهد.

اگر فعل در یک جمله بجز افعال: «است، بود، شد، گردید، گشت، داشت» باشد خود همان فعل هم «مسند» است و هم «رابطه» ومعمولاً مسندٌالیه آنرا فاعل ومسند ورابطه را فعل می‌نامند: مانند: فریدون آمد. که «آمد» هم مسند و هم رابطه است، وگرنه باید هر سه جزء جمله آشکار باشد، مانند: اطاق سرد است. که «اطاق» مسندٌالیه، «سرد» مسند، «است» رابطه است. دراین گونه جمله ها فاعل را مسندٌالیه می‌نامند چون مانند جمله «فریدون آمد» فعلی از آن سر نمی‌زند بلکه صفتی را بآن نسبت می‌دهند.

مسندٌالیه (فاعل) درجواب «که» و «چه» واقع می‌شود بدینسان:

فاعل، مسندٌالیه	مسندورابطه	پرسش	جواب
منوچهر	رفت	که رفت؟	منوچهر!
بهرام	می‌خواند	که می‌خواند؟	بهرام!
دانش	سودمند - است	چه سودمند است؟	دانش!
هنر	گرامی - است	چه گرامی است؟	هنر!
هوا	گرم - شد	چه گرم شد؟	هوا!

تمرین ۱۵:

برای آشنایی بتجزیه وترکیب جمله ها وجستن اجزای اصلی آنها، چندین جمله از درس «عزت نفس»، در حدود قاعده هایی که خوانده شده برای نمونه تجزیه وترکیب می‌شود:

دراین درس از «جوانمردی ... تا بخل معروف بود» از روی عده افعال هشت جمله است، که بترتیب اجزای اصلی یعنی مسندٌالیه یا فاعل ومسند ورابطه آنها تعیین می‌شود:

جراحتی: مسندٌالیه (فاعل)

رسید: مسند ورابطه

کسی: مسندٌالیه (فاعل)

گفت: مسند ورابطه

فلان بازرگان: مسندٌالیه (فاعل)

نوشدارو داشتن: مسند ورابطه

بخواهی، «ی» = «تو» مسندٌالیه (فاعل)، خواستن مسند ورابطه

باشد : فعل رابطه است که مُسند و مسندٌالیه آن حذف شده است

زیرا بجای «این امر محتمل می باشد» بکار رفته است

دریغ ندارد : فعل (مسند و رابطه) - (مسندٌالیه آن یعنی «او» حذف شده است)

گویند : مُسند و رابطه (ضمیر «ند» مسندٌالیه یعنی ایشان»)

آن بازرگان : مسندٌالیه

معروف : مُسند

بود : رابطه

اکنون بهمین شیوه از «جوانمرد گفت تا زهر کشنده است» اجزای اصلی جمله ها را (که هشت جمله اند) تعیین کنید!

آرد نماند

هر صناعت که تعلق بتفکّر دارد، صاحب صناعت باید که فارغ دل و مرّفه باشد، که اگر بخلاف این بود سهام فکر او متلاشی شود و بهدف صواب بجمع نیاید، زیرا که جز بجمعیت خاطر بچنان کلمات باز نتوان خورد. آورده اند که یکی از دبیران خلفاء بنی عباس رضی الله عنهم بوالی مصر نامه می نوشت و خاطر جمع کرده بود و در بحر فکرت غرق شده و سخن می پرداخت چون دُرّ ثمین و ماءِ مَعین، ناگاه کنیزکش درآمد و گفت: «آرد نماند» دبیر چنان شوریده طبع و پریشان خاطر گشت که آن سیاقت سخن از دست بداد و بدان صفت منفعل شد که

در نامه بنوشت که «آرد نماند» چنانکه آن نامه را تمام کرد و پیش خلیفه فرستاد و از این کلمه که نوشته بود هیچ خبر نداشت. چون نامه بخلیفه رسید و مطالعه کرد، چون بدان کلمه رسید حیران فرو ماند، و خاطرش آنرا بر هیچ حمل نتوانست کرد که سخت بیگانه بود. کس فرستاد و دبیر را بخواند و آن حال از او باز پرسید. دبیر خجل گشت، و براستی آن واقعه را در میان نهاد. خلیفه عظیم عجب داشت و گفت: «دریغ باشد خاطر چون شما بلغاء را بدست غوغاءِ مایحتاج باز دادن» و اسباب ترفیه او چنان فرمود که امثال آن کلمه دیگر هرگز بعوز گوش او فرو نشد، (باختصار از چهار مقاله نظامی عروضی)

همواره جهاندار و خداوند جهان باد!

چندانکه جهانست مَلِک شاه جهان باد ! — با دولت پاینده و با بخت جوان باد !
چونانکه از او عالمی از بد با مانند — جان و تن او از همه بدها با مان باد !
وان کس که نباشد بجهانداری او شاد — مقهور و نگونسار و نژند دو جهان باد !
از دولت او هرچه گمان بود یقین شد — از دولت خصم آنچه یقین بود گمان باد !
وان کس که زبان کرد ببد گفتن او تیز — در دست اجل خشک لب و خشک زبان باد !
دلشاد مباد آنکه بدو شاد نباشد — وان کس که بدو شاد بود شادروان باد !
امروز جهاندار و خداوند جهان اوست — همواره جهاندار و خداوند جهان باد !

هر ساعت و هر وقت ز خشنودی ایزد — بر دولت آیندهٔ او تازه نشان باد!
او را همه آن باد که او خواهد دایم — وان چیز که بدخواهان خواهند جز آن باد!
(فرخی سیستانی).

عوارض آزردگی و گرفتگی خاطر

گاهی بی مقدمه و بی سبب حالتی غریب در انسان پیدا می شود که اسم آن «آزردگی و گرفتگی خاطر» است، این درد بیدرمانی است که کسی نمی تواند از دایرهٔ تسلط و استیلاء آن خارج باشد. ممکن است یک بهانهٔ جزئی از قبیل دیدن منظره ای ناپسند، گم کردن قوطی سیگار، فراموش کردن چتر در ایستگاه راه آهن و امثال این چیزها ترا باین مرض مبرم مبتلا کنند!

در اینصورت خشونت و بدخوئی، بدزبانی و هنگامه جوئی تو ما فوق تحمل است. میان دور و نزدیک و دوست و دشمن فرق نمی گذاری. بلای خود و مردم می شوی. تا زمانی که در تحت تأثیر و تصرف این عارضه هستی زمام فکر و محاکمه را از دست داده ای! مثل کشتی بی لنگر بتبعیت خیالات آشفته بالا میروی و پائین می آئی. در این اثنا اگر خواستی کاری بکنی در تشخیص آن متحیر می مانی نمی توانی آرام و ساکت سر جای خود بنشینی کلاه را بسر گذاشته، عصا را بدست گرفته، بعزم گردش از منزل بیرون می روی چند قدم نرفته پشیمان شده باطاق خود بر می گردی، می خواهی ملالت خاطر را با مطالعهٔ مجله

نمائی. به «مجمع الفصحا» نظری انداخته می بینی مزه ندارد و خوش آیند و دلچسب نیست، «نامهٔ دانشوران» بر می داری، اینهم بی فایده و خواندنش وقت تلف کردن است، «تاریخ معجم» خنک و خشک و پر از عبارات مغلقه است...

کتاب را بدیوار می زنی، القاب ناشایست بمؤلف و نویسنده و شاعر می دهی بعد گربه را بطوفان خشم و غضب دچار کرده حیوان بیچاره را از اطاق بیرون می کنی و در را می بندی. در این لحظه مصمم می شوی جواب چند مکتوب را که با پست رسیده است بنویسی. کاغذ و قلم برداشته پس از نوشتن «فدایت شوم ان شاءالله وجود مسعود قرین عافیت و اعتدال است» می بینی هیچ مطلب نوشتنی نداری فکر و قریحهٔ تو مثل زمین بایر، مثل چاه فرو ریخته، مثل زن نازا بیحاصل و بی آب و عقیم است جمله ها و عبارتها و الفاظ و معانی همه از حافظهٔ تو فرار کرده رفته اند. ارتباط و اتصال آنها مشکل است یک کلمه نمی توانی روی کاغذ بیاوری! از جا برخاسته میل میکنی بملاقات رفقا و دوستان بروی همانطور که ایستاده ای بخیالت می رسد. فلان آدم ابله کودنی است شاید ترا بغذا دعوت بکند. محتمل است بچهٔ نورسیده را بآغوش تو بدهند و بمناسبت یگانگی و الفتی که در میان است ترا بر قصانیدن طفل مجبور نمایند... در اینجا چشم روی هم گذاشته، دهان را باز کرده همه را در موج ناسزا

دشنام غرق می‌کنی و از خیالی که داشتی منصرف می‌شوی !

کارت بمنتهی درجهٔ سختی و بدبختی رسیده ... مردن را بر زنده بودن ترجیح می‌دهی ، جزئیات و مقدمات وفات تو در نظرت مجسم است . در بستر بیماری بسکرات موت گرفتاری ، نفس واپسین تو نزدیک است تمام شود . احباب و اصحاب و خویش و پیوند اطراف ترا گرفته اند . اشک تأسف و تلهف از چشمها جاری ، همه در شیون و افغان ، چهره‌ها خراشیده ، گریبانها تا بدامن چاک خورده ... غصهٔ مرگ تو بقدری مؤثر است که دل سنگ را آب می‌کند ! تو باین دوستان ماتمزده و یاران مصیبت دیده و نگریسته ، در این موقع وحشتناک بخود می‌گویی ، بعد از آنکه طایر روح تو از آشیان تن پرواز می‌گیرد ، قدر و قیمت ترا خواهند دانست و از فقدان تو مقدار نکبت و بزرگی خسارت خودشانرا خواهند شناخت ... این نکته را هم در اینجا می‌فهمی که در حال حیات در انظار این مردم احترام و اعتباری نداشتی . اما در حین ممات موضوع حسرت و افسوس آنان شده‌ای !

این خیالات مشوش و صور وهمیه اندک زمانی خاطر آزرده ترا آسوده می‌کند ، دیری نمی‌گذرد ملتفت می‌شوی از بد و نیک و زشت و زیبا هیچکس مواظب رنج و راحت تو نیست : اگر آسیای حوادث بر سرت بگردد یا پرتگاه مهالک پیش پایت پدید آید ،

همای سعادت در فضای روزگارت طیران نماید ، یا کابوس نحس ست از گریبانت دست بر ندارد . بهر حال یک دقیقه بلکه یک ثانیه اوقات مردم بغمخواری و تیمارداری تو صرف نخواهد شد . در اینوقت بخودت خطاب کرده خواهی گفت :

« ای احمق ! ای ابله ! ای نادان ! اگر سرت را ببرند ، شکمت را پاره کنند ، ریشت را بتراشند ، مجسمه‌ات را بسازند ، چوبه دار برایت نصب نمایند . کیست که بقدر یک ذره یا یک دانهٔ خردل بتو اعتنا کند ؟ حقیقت این است که خلق زمانه مقام و منزلت ترا نشناخته و قدرشناس نبوده اند ... »

در اینجا وقایع ایام گذشته از مقابل چشم تو می‌گذرند . نزد تو محقق می‌شود از لحظهٔ اول که باین عالم ملعون قدم نهاده‌ای نشانهٔ تیرهای نوائب بوده‌ای روزگار سفله پرور حقوق ترا غصب کرده و پاداش لیاقت آزادگان را بفرومایگان بخشیده است ...

طولی نمی‌کشد که از این تصورات هم اثری باقی نمی‌ماند ، آتش خشم در دماغ تو زبانه می‌زند ، می‌خواهی خود را از پنجره بزیر انداخته این زندگی ناگوار را بپایان برسانی" اما دریچه محکم و مقفل است ، آخر الامر نوبت خواب می‌رسد ، لباسها را کنده ، بطرفی پرتاب کرده چراغ را خاموش می‌کنی و مانند کسی که از طوفان یا کوه آتشفشان

بگریزد میان رختخواب پنهان می شوی ... چند ساعت مثل مار گزیده بخود می پیچی تا آنکه پلک چشم سنگین شده خوابی آشفته و مضطرب بر تو مستولی می گردد .

(نقل با تصرف از مجموعهٔ بهار بقلم مرحوم یوسف اعتصام الملک) .

قلم

قلم را دانایان مشاطهٔ ملک خوانده اند و سفیر دل ، و سخن تا بی قلم بود چون جان بی کالبد بُوَد ، و چون بقلم باز بسته شود با کالبد گردد و همیشه بماند . و چون آتشی است که از سنگ و پولاد جهد و تا سوخته نیابد نگیرد و چراغ نشود ، که از او روشنائی یابند . و نخست کسی که دبیری نهاد طهمورث بود ، و مردم اگرچند ، با شرف گفتار است ، چون بشرف نوشتن دست ندارد ناقص بود ، چون یک نیمه از مردم ، زیرا که فضیلتِ نوشتن است فضیلتی سخت بزرگ ، که هیچ فضیلتی بدان نرسد زیرا که وی است که مردم را از مردمی بدرجهٔ فرشتگی رساند ، و دبیری آنست که مردم را از پایهٔ دون بپایهٔ بلند رساند تا عالم و امام و فقیه و منشی خوانده شود ، و همچنان مردمان بفضیلت سخن از دیگر حیوانات جدا گردد و برایشان سالار شود . دین ایزد جلّ ذکره که بنای می بُوَد و مملکت که بر ملک نظام گیرد بقلم می گیرد و همه صحف که ایزد تعالی از آسمان بر زمین فرستاد و همه وحی ها بقلم نگاشتند ، و آیینهای ملک و قانون و قاعدهٔ ولایتها بدو نگاه دارند و ترتیب دهند .

(نقل باختصار از نوروزنامهٔ خیام) .

حالت دوم مفعولی

در حالت نخست گفته شد که جمله سه جزء اصلی دارد : مسندٌالیه (فاعل) ، مسند ، رابطه و هر فعل ناگزیر باید دارای فاعلی باشد .

اکنون باید دانست که (فعل) ممکنست در موارد لزوم « مفعول » (متمّم) هم بگیرد و آنرا از اجزای فرعی جمله می شمرند .

بنابراین : **حالت مفعولی** : آنست که اسم در جمله متمّم معنی فعل باشد . یا عمل فعل بر آن واقع شود .

و بر دوگونه است . مفعول صریح یا بیواسطه . مفعول بواسطه .

مفعول صریح : کلمه ایست که فعل بیواسطهٔ یکی از حروف اضافه (از ، در ، ب ، بر و غیره) بر آن واقع شود و علامت آن « را » می باشد و در جواب « که را » و « چه را » واقع می شود مانند : خسرو کتاب را خرید . منوچهر درس را خواند . فریدون تمرین را نوشت . دبیر دانش آموز را ستود . ایرج بهرام را یاد داد . خدا جهان را آفرید . که تجزیه و ترکیب جمله های بالا چنین است :

مسند و رابطه (فعل)	علامت مفعول صریح	مفعول صریح	فاعل
خرید . (چه را خرید ؟ کتاب را)	را	کتاب	خسرو

منوچهر	درس	را	خواند (چه را خواند؟ درس را)
فریدون	تمرین	را	نوشت (چه را نوشت؟ تمرین را)
دبیر	دانش آموز	را	ستود (که را ستود؟ دانش آموز را)
ایرج	بهرام	را	یاد داد (که را یاد داد؟ بهرام را)
خدا	جهان	را	آفرید (چه را آفرید؟ جهان را)

کلمه «را» وقتی علامت مفعول صریح است که فعل متعدّی باشد، وگرنه کلمهٔ مزبور در جمله هاییکه فعل آنها لازم است گاهی بمعنی «به» و زمانی بمعنی «برای» می باشد و مخصوصاً در آثار پیشینیان غالباً علامت اضافه مقلوب است مانند:

جهان را دل از خویشتن پر هراس . (فردوسی)

که در اصل چنین است: دلِ جهان از خویشتن پر هراس (بود)، که فعل (بود) حذف شده است.

تمرین ۴۱ ۱- در درس «قلم» کلمه هاییکه مفعول صریح واقع شده اند، نشان دهید!

۲- در همین درس اسمهای: خاص، عام، و ذات و معنی را تعیین کنید!

پند

نگر بخود چه پسندی؟ جز آن بخلق مکن چو ندروی بجز از کشته، هر چه خواهی کار (ناصرخسرو)

کار خود را بکردگار گذار!

یازده ساله بودم. پدرم گلشن را که شمع کمال بنور جمالش روشن بود خاری در پا رفت، و هنوز خار سش در پا بود که کارش از دست بشد، چه بمقتضای آن خار ورمی در پا حادث شد که طبیبان بدرمانش درماندند.

در آن حالت که اجلش فرا رسید، یکی از ملازمان که فی الجمله رعونتی داشت و بمعونت پدرم مؤنت می گذاشت از او پرسید: «اکنون که می گذری عیال خود بکه می گذاری؟» فرمود: «بخدا» این بگفت، و صید جانش از قید تن رمیدن گرفت و بگلشن فردوس آرمیدن.

اقربا و خویشان با حالتی پریشان، گرداگرد نعشش را چون بنات النّعش گرفته منتظر آنکه نقدی وام کنند تا از خاکش بردارند و بخاکش سپارند.

قضارا در آن هفته در همسایگی ما تاجری بود که بار نخل وجودش جز خار بُخل نبودی و قدم بر بساط هیچ آفریده ای جز بهرِ سود نسودی، اجلش فرا رسید.

در حالت احتضار یکی از حضّار مجلس گفت: «اکنون که عزم رحیل داری بازماندگان خویش را بکه می سپاری؟» گفت: «بدین ذخایر که در مدّت حیات گرد کرده، نبینی نقود سیم و زر و عقود مرجان و گهر که بر در گذاشته ام از گرد در گذشته.»

القصه چندان اباطیل برشمرد که اجلش گلو گرفته چندان فشرد که زاید امل بقا باید اجل سپرد. چندی براین نیامد که اولاد بازرگان را بازار کاسد شد و کار فاسد تا بجدی که آبروی خویش در نزد بیگانه و خویش برخاک ریختند.

چون گدایان هریکی در گوشه ای — گرد هرخرمن زبهر خوشه ای
آبرو از بهر نانی ریخته — خون دل با خاک ره آمیخته.

و همانا سال وفات پدرم بسر نرسیده بود که بازماندگان او هرهلالی بدری شد و هر بیقدری صاحب قدری، تا کار بجائی رسید که تاجرزادگان بندگی ایشان اختیار کردند. قطعه:

کار خود را بکردگار گذار — تا ترا مصلحت بیاموزد.
لطف او بی سبب سبب سازد — قهر او با سبب سبب سوزد.

(از پریشان قاآنی نقل باختصار)

فقیر و دزد

دزدی در شب خانهٔ فقیری می جست. فقیر از خواب بیدار شد گفت: «ای مردک آنچه تو در تاریکی می جوئی، ما در روز روشن می جوییم و نمی یابیم.» (عبید زاکانی).

پند

بعیب خویش بپرداز تا شوی بی عیب — مباش آینهٔ عیب دیگران زنهار. (صائب)

لطف سخن

حجّاج در شکارگاهی از لشکریان خود جدا افتاد، و بتلی برآمد، دید که اعرابی نشسته و شتران گرد او می چرند، چون شتران حجّاج را بدیدند، برمیدند. اعرابی سر بالا کرد خشمناک و گفت: «کیست که ازین بیابان با جامه های درخشان برآمد، که لعنت خدای بروی باد!» حجّاج هیچ نگفت و پیش آمد و گفت: «السّلامُ علیک یا اعرابی» اعرابی در جواب گفت: «لا علیک السّلام، و لا رحمة الله و لا برکاته.» از وی آب طلبید، گفت: «فرود آی و آب بخور! والله که من رفیق و نوکر کسی نیستم.» حجّاج فرود آمد، و آب بخورد. پس گفت: «ای اعرابی! بهترین مردمان کیست؟» اعرابی گفت: «رسول خدای صلی الله علیه و سلّم» باز گفت: «چه گوئی در حق امیرالمؤمنین علیّ؟» گفت: «از کرم و بزرگواری نام وی در دهان نگنجد.» پس گفت: «چه می گوئی در حق عبدالملک بن مروان؟» هیچ نگفت. گفت: «جواب من بگوی ای اعرابی» گفت: «بد مردیست» گفت «چرا؟» گفت: «خطائی از وی در وجود آمده است که از مشرق تا مغرب از آن پر شده است.» گفت: «آن کدام است؟» گفت: «این حجّاج را بر مسلمانان گماشته است.» حجّاج هیچ نگفت. ناگاه مرغی بپرید و آوازی کرد. اعرابی رو بحجّاج کرد و گفت: «تو چه کسی ای مرد؟»

گفت: «این چه سؤالست که می کنی؟» گفت: «این مرغ مرا خبرداد که لشکری می‌رسید که تو بزرگ ایشانی.» در این سخن بود که لشگریان وی رسیدند، و ویرا اسلام گفتند. اعرابی چون آن بدید، رنگ وی متغیّر شد. حجّاج گفت تا او را همراه ببردند.

چون روز دیگر بامداد شد مائده بنهادند و مردمان جمع آمدند، اعرابی را آواز داد، چون درآمد گفت: «اَلسّلامُ عَلَیکَ اَیُّها الامیر و رحمة الله و برکاته.» حجّاج گفت: «من چنان نمی گویم که تو گفتی، و علیک السّلام» گفت: «طعام می خوری؟» گفت: «طعام تراست، اگر اجازت دهی بخورم.» گفت: «اجازت دادم.» اعرابی پیش نشست و دست دراز کرد و گفت: «بسم الله و ان شاء الله که آنچه بعد از طعام پیش آید خیر باشد.»

حجّاج بخندید و گفت: «هیچ می دانید که دیروز از این بر من چه گذشته است؟» گفت: «اَصلَحَ اللهُ الامیر، سرّی که دیروز، در میان من و تو گذشته است، امروز افشای آن می کنی؟» بعد از آن حجّاج گفت: «ای اعرابی! یکی از دو کار اختیار کن: یا پیش من باش که ترا از خواصّ خود گردانم، یا پیش عبدالملک بن مروان فرستم، و آنچه او را گفتی اعلام کنم تا هرچه خواهد آن کند.»

اعرابی گفت: «صورتی دیگر نیز می تواند بود.» پرسید که «آن کدام است؟»

گفت: «آنکه مرا بگذاری تا بسلامت بدیار خود بروم که دیگر نه تو مرا بینی، و نه من ترا بینم.» حجّاج بخندید و فرمود تا وی را هزار درم دادند و او را بدیار خود فرستادند.

(نقل باختصار از بهارستان جامی)

دستور

مفعول غیر صریح

مفعول بواسطه یا غیر صریح: مانند مفعول صریح متمّم معنی فعل است ولی علامت مخصوصی ندارد بلکه بوسیلهٔ یکی از حروف اضافه بفعل وابسته می شود، و بنابراین هر کلمه ای که بعد از حروف اضافه باشد مفعول بواسطه یا متمّم کلمه دیگریست، مانند: بخانه رفت، که کلمهٔ «خانه» مفعول بواسطه است چون بعد از «به» واقع شده است. مفعول بواسطه در جواب «از چه» یا «از که» یا «بکه» یا «بچه» و مانند اینها واقع می شود، بدینسان:

فاعل	مفعول صریح	حرف اضافه	مفعول بواسطه	فعل (مسند و رابطه)
منوچهر	کتاب را	از	فریدون	گرفت (از که گرفت؟ از فریدون)
دبیر	درس را	به	دانش آموزان	آموخت (بکه آموخت؟ بدانش آموزان)

باید توجّه داشت که گاهی بعضی از صفت ها و مصدر نیز مفعول صریح یا مفعول بواسطه می گیرند چنانکه صفت تفضیلی همیشه بوسیله حرف اضافهٔ «از» متمّم یا مفعول می گیرد مانند: این کتاب از دفتر بزرگتر است که کلمهٔ «دفتر» متمّم یا مفعول با واسطه «بزرگتر» است. و نیز در جمله های: «کتب معتمد را مطالعه کردن» و «اخبار درست را از آن معلوم خویش گردانیدن» در جملهٔ اوّل «معتمد را»

مفعول صریح برای مصدر «مطالعه کردن» و «اخبار درست را» و «آن» بترتیب مفعول صریح و مفعول باواسطه مصدر «معلوم گردانیدن» هستند

تمرین ۱۷ ۱- در درس «لطف سخن» از آغاز درس تا «پس گفت ای اعرابی» مفعول های صریح و غیر صریح را پیدا کنید بدینسان :

لشکریان ، مفعول غیر صریح (باواسطه) است زیرا پس از حرف اضافه «از» واقع شده است . حجاج مفعول صریح است زیرا پیش از علامت «را» واقع شده است .

پرسش ها : ۱- کلمهٔ «خشمناک» چه نوع صفت مرکبی است ؟ ۲- درخشان چه نوع صفت مشتق است ؟

پند سعدی

اگه دستت میرسد کاری بکن
پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار .

اینکه در شهنامه ها بنوشته اند
رستم و روئینه تن اسفندیار ،

تا بدانند این خداوندان ملک
کز بسی خلق است دنیا یادگار .

آنچه دیدی برقرار خود نماند ،
وینچه بینی هم نماند برقرار .

گل بخواهد چید بیشک باغبان
ور نچیند ، خود فرو ریزد ز بار .

نام نیکو گر بماند ز آدمی
به کزو ماند سرای زرنگار .

سال دیگر را که می داند حیات ؟
یا کجا رفت آنکه با ما بود پار ؟

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست ،
ای برادر سیرت زیبا بیار

آدمی را عقل باید در بدن
ورنه جان در کالبد دارد حمار .

گنج خواهی ، در طلب رنجی ببر !
خرمنی می بایدت تخمی بکار !

چون زبردستیت بخشید آسمان
زیردستان را همیشه نیک دار !

عذرخواهان را خطاکاری ببخش !
وز نهاری را بجان ده زینهار !

شکر نعمت را نکوئی کن ، که حق
دوست دارد بندگان حقگزار !

لطف او لطفی است بیرون از عدد ،
فضل او فضلی است بیرون از شمار .

گر بهر موئی زبانی باشدت
شکر یک نعمت نگوئی از هزار .

نام نیک رفتگان ضایع مکن ،
تا بماند نام نیکت پایدار !

از درون خستگان اندیشه کن
وز دعای مردم پرهیزگار !

با بدان بد باش و با نیکان نکو !
جای گل گل باش و جای خار خار !

ای که داری چشم عقل و گوش هوش
پند من در گوش کن چون گوشوار !

نشکند عهد من الا سنگدل ،
نشنود قول من الا بختیار .

(سعدی)

پند

مکن هرگز ستم بر زیردستان
که ایشان چون تو ، حق را بندگانند (ابن یمین)

حکایت

گویند بازرگانی بمظالمگاه سلطان محمود آمد واز پسر او مسعود بنالید وتظلّم کرد وگفت: «مردی بازرگانم، ومدّت دراز شد تا اینجا مانده ام ومی خواهم که بشهر خویش روم نمی توانم رفت، که پسرت شصت هزار دینار کالا از من بخریده است وبهائی نساند، خواهم که امیر مسعود را با من بقاضی فرستی»، سلطان محمود از سخن بازرگان دلتنگ شد، پیغامی درشت بمسعود فرستاد وگفت: «در حال خواهم که حق وی بوی رسانی یا برخیزی وباوی بمجلس حکم روی، تا آنچه از مقتضای شرع واجب آید بفرمایند.» مسعود اندر ماند، خازن را گفت: «بنگر تا در خزینه نقد چند است؟» خزینه دار رفت وقیاس کرد وآمد وگفت: «بیست هزار دینار هست» گفت: «برگیر وبنزدیک بازرگان بر، وتمامت مال را سه روز زمان ومهلت خواه تا برسانم.» رسول سلطان را گفت که سلطان را بگوی که بیست هزار دینار در حال بداده ام، وتمامت حق وی تا سه روز دیگر بوی بدهم، ومن قبا پوشیده ومیان بسته وموزه پوشیده بر پای ایستاده ام تا سلطان چه فرماید که بمجلس قضا روم یا مال بازرگان تمامت بوی دهم، رسول بیامد وچنین گفت. سلطان محمود گفت: «بحقیقت بدان که روی من نبینی تا مال بازرگان بتمام وکمال نرسانی.» مسعود نیز سخن بنارست گفت، وبهر جانب کس

فرستاد واز هر کس قرض خواست. چون نماز دیگر شد شصت هزار دینار ببازرگان رسیده بود، واین خبر باطراف عالم برسید، وبازرگانان بایکدیگر حکایت کردند، از در چین وختا وختن ومصر وعدن وبصره روی بغزنین نهادند وظرایف وغرایب بغزنین آوردند. (باتلخیص واختصار از سیاست نامه)

تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

فقیهی پدر را گفت: «هیچ از این سخنان رنگین دلاویز متکلّمان در من اثر نمی کند، بحکم آنکه نمی بینم مر ایشان را کرداری موافق گفتار.

ترک دنیا بمردم آموزند — خویشتن سیم وغلّه اندوزند.
عالمی را که گفت باشد وبس، — هرچه گوید، نگیرد اندر کس.
عالم آنکس بود که بد نکند، — نه بگوید بخلق وخود نکند.

×××

عالم که کامرانی وتن پروری کند — او خویشتن گم است کرا رهبری کند؟»

پدر گفت: «ای پسر! بمجرّد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن وعلما را بضلالت منسوب کردن، ودر طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن، همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود، گفت: «مسلمانان! آخر چراغی فرا راه من دارید!» زنی مازحه گفت: «تو که چراغ نبینی، بچراغ چه بینی؟» همچنین

مجلس وعظ، چون کلبهٔ بزاز است، آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی؛ واینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری.

گفتِ عالم بگوش جان بشنو ورنماند بگفتنش کردار.
باطلست آنچه مدّعی گوید: «خفته را خفته کی کند بیدار؟»
مرد باید که گیرد اندر گوش ور نوشته است پند بر دیوار.

XXX

صاحبدلی بمدرسه آمد زخانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را.
گفتم: «میان عالم و عابد چه فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را؟»
گفت: «آن گلیم خویش بدرمی‌برد زموج وین جهد می‌کند که بگیرد غریق را»
(گلستان)

دستور

اضافه

هرگاه اسمی پس از اسم دیگر قرار گیرد و معنی اسم نخست را تمام و کامل سازد گویند اضافه درست شده است، زیرا اسم اول باسم دوّم نسبت داده می‌شود و با اضافه شدن این نسبت معنی اسم کامل و تمام می‌گردد. اسم اوّل را مضاف (اضافه شده) واسم دوّم را مضافٌ الیه (اضافه شده باو) گویند.

برای برقراری نسبت بین مضاف و مضافٌ الیه بآخر مضاف کسره ای ملحق می‌سازند، مانند:

درختِ گل دلِ شیر کلامِ خدا

در سه مثال بالا درخت، دل، وکلام هرکدام مضاف و گُل وشیر وخدا هم بترتیب مضافٌ الیه درخت و دل وکلام می‌باشند.

هرگاه مضاف الیه را بر مضاف مقدم دارند دراین صورت کسره مضاف حذف می‌شود وآنرا اضافهٔ مقلوب گویند مانند شیردل

غالباً مضافٌ الیه بیش از یک اسم نیست ولی گاهی هم دیده می‌شود که اسمی دارای مضافٌ الیه متعدّد باشد، مانند: درِ مسجدِ شاه - کتابِ دستورِ زبانِ فارسی که در مثال اوّل مسجد وشاه هردو مضافٌ الیه در می‌باشند و در مثال دوّم دستور وزبان وفارسی هرسه مضافٌ الیه کتاب شده اند. واین نوع ترکیب را تتابع اضافات نامند.

تمرین ۱۸: در درس «تا ارادتی نیاری سعادتی نبری» ترکیبهای اضافی یعنی مضاف و مضافٌ الیه را تعیین کنید

پرسش ها ۱- در همین درس چرا «سخنان» را با علامت «آن» جمع بسته اند.

۲- «رنگین» چه نوع صفتی است؟ ۳- فاعل «تن پروری کند» کیست؟ ۴- اجزای اصلی جمله «او خوشبختی کم است» را تعیین کنید!

پند

همت بلند دار که مردان روزگار از همّت بلند بجایی رسیده اند.
(سعدی)

سخن بی سود همه زیان باشد

جهد کن تا سخن بجایگاه گویی، که سخن نه برجایگاه، اگرچه خوب باشد زشت نماید. و از سخن بی فایده دوری گزین، که سخن بی سود همه زیان باشد، و سخن که از او بوی دروغ آید و بوی هنر نیاید ناگفته بهتر. اما سخن ناپرسیده مگوی و تا نخواهند کس را نصیحت مکن و پند مده، خاصه آن کس را که پند نشنود، که او خود افتد. و بر سر ملا هیچکس را پند مده.

چنانکه بسخن بخیلی نکنی، اگر طاقت بود، بعطای مال هم بخیلی مکن، که مردم فریفتهٔ مال زودتر شوند که فریفتهٔ سخن. (قابوسنامه).

صدقه و احسان و ایثار

یک روز امیرالمؤمنین علیه السلام در حجرهٔ فاطمه[۴] شد، او را یافت که حسن و حسین را می خوابانید، و ایشان نمی خفتند؛ از گرسنگی فاطمه گفت: «یا ابن عم رسول الله! بنگر تا چیزکی بدست آری برای این کودکان که از گرسنگی نمی خسبند و سه روز است تا طعام نخورده اند.» امیرالمؤمنین علی از خانه بیرون آمد و بنزدیک عبدالرحمن عوف آمد و او را گفت: «دیناری زر بقرض مرا ده» او در خانه رفت و کیسه بیرون آورد، صد دینار سرخ در او کرده و گفت: «بستان و هرگز عوض مده!» امیرالمؤمنین گفت:

«لا والله که این از تو نستانم و قبول نکنم» گفت: «چرا؟» گفت: «برای آنکه از رسول علیه السلام شنیده ام که گفت: دست زبر بهتر از دست زیرین باشد یعنی دست دهنده بهتر از دست گیرنده باشد، و من نخواهم که کسی را بر من دست باشد یا دست او از دست من بهتر باشد، لیکن یک دینار مرا ده بر سبیل قرض و این خبر از من بشنو!» گفت: «بیان کن» گفت: «از رسول صلی الله علیه و سلم شنیدم که گفت: صدقه رایگی ده باشد و قرض رایگی هیجده» عبدالرحمن دست در کیسه کرد و دیناری از آنجا برداشت و با امیرالمؤمنین داد و او بستد و از آنجا بیامد ببازار تا چیزی خرد، مقداد اسود را دید بر سر راه نشسته، امیرالمؤمنین گفت: «ای مقداد! در این وقت در چنین جای چرا نشسته ای؟» گفت: «ضرورتی را» گفت: «چیست؟» گفت: «چند روز است تا طعامی نیافته ام.» گفت: «چند روز است؟» گفت: «چهار روز» آن دیناری که بستده بود بدو داد و گفت: «تو اولیتری که تو چهار روز است که چیزی نیافته و ما سه روز.» مقداد بستد و برفت....

(تفسیر ابوالفتوح رازی).

فرار از هشت کس

بگوش هوش بشنو نکته ای خوب ... اگر داری خرد، دستور خود ساز،
همیشه تا توانی ای برادر، ... مشو با هشت کس همراز و دمساز:
حسود و بیوفا، نادان و کاذب، ... بخیل و ناکس و بدخوی و غماز.

(ابن یمین)

قحط سال

چنان قحط سالی شد اندر دمشق، — که یاران فراموش کردند عشق.

چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمه های قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم.

نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر برشدی دودی از روزنی.

در آن حال پیش آمدم دوستی — کزو مانده بر استخوان پوستی

وگرچه بمکنت قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود.

بدو گفتم: «ای یار پاکیزه خوی! — چه درماندگی پیشت آمد بگوی!»

بغرّید بر من که عقلت کجاست؟ — چو دانیّ و پرسی سؤالت خطاست.

نبینی که سختی بغایت رسید — مشقّت بحدّ نهایت رسید.

نه باران همی آید از آسمان — نه بر می رود دود فریاد خوان»

بدو گفتم: «آخر ترا باک نیست — کُشد زهر جایی که تریاک نیست.

گر از نیستی دیگری شد هلاک — ترا هست بط را ز طوفان چه باک؟»

نگه کرد رنجیده در من فقیه — نگه کردن عالم اندر سفیه،

که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق! — نیاساید و دوستانش غریق.

من از بینوایی نیم روی زرد — غم بینوایان رخم زرد کرد.

نخواهد که بیند خردمند ریش — نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش.

(سعدی)

دستور — اقسام اضافه

اضافه اقسام بسیاری دارد که مشهور آنها عبارتند از:

۱- اضافهٔ ملکی- آنست که ملکیّت را نشان دهد، مانند: کتاب پرویز، کلاه فریدون خانهٔ خدا.

۲- اضافهٔ تخصیصی- آنست که مضافٌ الیه مضاف را بخود اختصاص دهد مانند: زنگ دبیرستان - گل صحرا - سرو بوستان.

۳- اضافهٔ بیانی- که در آن مضافٌ الیه جنس مضاف را نشان میدهد مانند: لیوان بلور - درخت هلو - سماور نقره.

۴- اضافهٔ تشبیهی- که شباهت را می رساند مانند: لب لعل - قدّ سرو، دیدهٔ نرگس.

باید دانست که در تشبیه چهار رکن وجود دارد که عبارتند از: مشبّه - مشبّهٌ به ادوات تشبیه - وجه شبه

در جملهٔ «دیوار مانند برف است» دیوار (مشبّه) مانند (ادات تشبیه)، برف (مشبّهٌ به)

وسفیدی هم وجه شبه این تشبیه است .

چنانکه مشاهده شد در اضافهٔ تشبیهی ادوات تشبیه حذف می‌شود و نیز در اضافهٔ تشبیهی گاهی مشبّهٌ به بر مشبّه مقدّم می‌گردد چون : تیرِ مژگان ، یاقوتِ لب ، کمانِ ابرو .

۵ - اضافهٔ استعاری - آنست که مضاف در غیر معنی حقیقی خود بکار رفته باشد ، مانند : چنگالِ مرگ ، دستِ انتقام ، « دست حسد سرمهٔ بیدادی در چشم وی کشید و فروغ آتش خشم و غیرت در مغز وی بپراکند » (کلیله و دمنه)

هرگاه کسرهٔ اضافه را از آخر مضاف حذف کنند و یا مضافٌ الیه را بدون کسرهٔ اضافه بر مضاف مقدّم دارند اسم از صورت اضافه خارج می‌شود و بصورت اسم مرکّب در می‌آید مانند : پدرزن - خانه‌خدای ، - سردسته ، - کارخانه ؛ که در مثال اوّل و سوّم با حذف کسرهٔ اضافه و در مثال دوّم و چهارم با مقدّم ساختن مضافٌ الیه بر مضاف اسم مرکّب بوجود آمده است .

تمرین ۱۹ ۱ - در درس « قحط سال » چند نوع از انواع اضافه را که خوانده‌اید می‌یابید ؟
۲ - « دمشق » چه نوع اسمی است ؟ ۳ - فاعل « لب تر نکردند » و « بخوشید » کدامند ؟ « سرچشمه » چه نوع اسم مرکّب و قوی‌حال چه نوع صفت مرکّبی است ؟

اگر دل و گوش داشتی بپای خود بگور نیامدی

آورده‌اند که شیری بود و او را گر برآمده بود و چنان قوّت از او ساقط شده که از حرکت بازمانده . در خدمت او روباهی بود ، روزی او را گفت : « ملک این علّت را علاج نخواهد فرمود ؟ » شیر گفت : « اگر دارو دست دهد بهیچ‌وجه تأخیر جایز نشمرم ؛ و گویند دل و گوش خری باید و طلب آن میسّر نیست . » گفت : « اگر ملک مثال دهد در آن توقّفی نیفتد ، و در این نزدیکی چشمه‌ایست ، و گازری هر روز بجامه شستن آید ، و خری رختکش اوست ، و هر روز در آن مرغزار می‌چرد . او را بفریبم و بیارم تا ملک دل و گوش او بخورد ، و باقی بر بندگان صدقه کند . » شیر این شرط بجا آورد و روباه بنزدیک خر رفت و تلطّفی نمود ، آنگاه پرسید که « موجب چیست که ترا نزار و رنجور می‌بینم ؟ » گفت : « این گازر بر تواترم کار فرماید و تیمار علف کم کند . » روباه گفت : « مخلص مهیّا ، بچه ضرورت این محنت اختیار کردی ؟ » گفت : « هر کجا روم از این مشقّت خلاص نیابم . » روباه گفت : « اگر فرمان بری ، ترا بمرغزاری برم که زمین او چون کلبهٔ گوهرفروش بالوان جواهر مزیّن است و هوای او چون طبلهٔ عطّار بنسیم مشک و عنبر معطّر . و پیش از این خری دیگر را نصیحت کرده‌ام و امروز در عرصهٔ فراغ و نهمت می‌خرامد ، و در ریاض امن و مسرّت می‌گذارد . » چون خر این فصول بشنود ، خام طمعی او را برانگیخت تا نان روباه پخته شد

گفت: «از اشارت تو گذر نیست.» روباه او را بنزدیک شیر برد، شیر چون زار و
نزار بود، قصدی کرد و زخمی انداخت، مؤثر نیامد بسبب ناتوانی. خر بگریخت و
روباه باز رفت. خر عتاب کرد و گفت: «مرا کجا برده بودی؟» روباه گفت:
«سود ندارد، هنوز مدت رنج و ابتلای تو سپری نشده است، و الا جای آن
نبود دل از جای میبایست برد. اگر آن خر دست بتو دراز کرد، از فرط شفقت بود
و اگر تو قهقری رفتی، انواع تلطف و تملق مشاهدت افتادی.» بر این مزاج دمدمه
می داد تا خر را در شبهت افکند که هرگز شیر ندیده بود، پنداشت که او هم خر است؛
باز آمد، شیر او را تألفی واجب دید تا استیناسی یافت پس شیر در جست و او را بکشت،
و روباه را گفت: «من غسلی کنم و آنگاه دل و گوش او را بخورم که معالجت این
علت بر این سیاقت مفید تر باشد.»

چندانکه شیر برفت، روباه دل و گوش خر بخورد، شیر باز آمد، پرسید که
«دل و گوش کو؟!» گفت: «بقا باد ملک را، اگر دل و گوش داشتی که مرکز
عقل و محل سمع است، پس از آنکه صولت ملک مشاهده کرده بود، دروغ
من نشنودی، و بخدیعت من فریفته نشدی و بپای خود بگور نیامدی.»

(بتلخیص و اختصار از کلیله و دمنه).

داستان مرغ آتشخوار

رای هند را ندیمی بود هنرپرور و دانش پرست و سخنگزار که هنگام محاوره، دُر
در دامن روزگار پیمودی. روزی در میان حکایات از نوادر و اعاجیب بر زبان
او گذشت که من مرغی دیده ام آتشخوار که سنگ تافته و آهن گداخته فرو خوردی.
ندمای مجلس جمله بر این حدیث انکار کردند و همه بتکذیب او زبان بگشودند، و هر چند
براهین عقل و دلایل علم، جواز این معنی می نمود سودی نداشت. با خود اندیشه
کرد که حجاب این شبهت از پیش دیدهٔ افهام این قوم جز بمشاهدهٔ حس بر نتوان
گرفت. همان زمان از مجلس شاه بیرون آمد و روی بصوب بغداد نهاد و مدتی
دراز منازل و مراحل می نوشت و مخاوف و مهالک می سپرد تا آن جایگه رسید که
شترمرغی چند بدست آورد و در کشتی مستصحب خویش گردانید و سوی کشور هندوستان
منصرف و توفیق سعادت رفیق راه او آمد، تا در ضمان سلامت بنزدیک درگاه
شاه آمد. شاه از آمدن او خبر یافت، فرمود تا حاضر آمد. چون بخدمت پیوست،
رسم دعا و ثنا را اقامت کرد. رای پرسید که «چندین گاه سبب غیبت چه بوده
است؟» گفت: «فلان روز در حضرت حکایتی بگفتم که مرغی آتشخوار دیده ام مصدّق
نداشتند و از آن استبداعی بلیغ رفت؛ بخواستم که نام من در جملهٔ یاوه گویان

دروغ باف ترشند تراش برآید برخاستم و ببغداد رفتم تا ببدرقهٔ اقبال بمقصد رسیدم و بامقصود باز آمدم واینک مرغی چند آتشخوار آورده‌ام تا آنچه از من بخبر شنیدند بعیان ببینند ونقشی که در آیینهٔ عقل انسان مرتسم نمی شد از تختهٔ حس بصر برخوانند. رای گفت: «مرد که بپیرایهٔ خرد وسرمایهٔ دانش آراسته بود جز راست نگوید لیکن سخنی که در اثبات آن عمر یکساله صرف باید کرد ناگفته اولیتر» (بالتخلیص از مرزبان نامه).

اغتنام عمر وفرصت

جوانا! ره طاعت امروز گیر — که فردا نیاید جوانی زپیر.
فراغ دلت هست ونیروی تن — چو میدان فراخ است گویی بزن.
قضا روزگاری زمن در ربود — که هر روزی از وی شب قدر بود.
دریغا که بگذشت عمر عزیز — بخواهد گذشت این دمی چند نیز.
کنونت که چشم است اشکی ببار! — زبان در دهانست عذری بیار!
نه پیوسته باشد روان در بدن — نه همواره گردد زبان در دهن،
چو دی رفت، فردا نیاید بدست — حساب از همین یک نفس کن که هست.

XXXX

زعهد پدر یاد دارم همی — که باران رحمت براو هردمی

که در خردیم لوح ودفتر خرید — زبهرم یکی خاتم زر خرید.
بدر کرد ناگه یکی مشتری — بخرمایش از دستم انگشتری.
چو نشناسد انگشتری طفل خرد — بشیرینی از وی تواند برد.
تو هم قیمت عمر نشناختی — که در عیش شیرین بر انداختی.

(سعدی)

دستور — فرق اضافه وصفت

صفت وموصوف ازجهت صورت ظاهر مانند مضاف ومضاف الیه است چنانکه بعضی صفت وموصوف را «اضافه موصوف بصفت» می نامند ولی بین «صفت وموصوف» و«مضاف ومضاف الیه» یک فرق اساسی وجود دارد وآن اینست که صفت خود موصوف است درحالیکه مضاف الیه مضاف نیست. چنانکه اگر بگوئیم پدر مهربان (صفت وموصوف) «مهربان» خود پدر است ولی وقتیکه می گوئیم زنگ دبیرستان (مضاف ومضاف الیه) دبیرستان خود زنگ نیست.

حالت اضافه

یکی از حالات اسم اضافه است بنابراین اگر اسمی درجمله ای مضاف الیه واقع شود، حالات دیگر اسم بدان تعلق نمی گیرد یعنی نمی تواند فاعل یامفعول یامنادی واقع شود.

تمرین ۲۰ ۱- در درس « اغتنام عمر و فرصت » کدامیک از ترکیبهای زیر : اغتنام عمر ، ره طاعت ، فراغ دل ، نیروی تن ، عمر عزیز ، عهد پدر ، خاتم زر ، طفل خرد ، قیمت عمر ، عیش شیرین ، مضاف و مضافٌ الیه می باشند و کدام صفت و موصوف ؟

۲- در همین درس کلمه های « پیر » و « من » و « وی » دارای کدامیک از حالتهای اسم هستند ؟

خطیب بدآواز

خطیبی کریه الصّوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گفتی نعیب غراب البین ، در پردهٔ الحان اوست ، یا آیت « اِنَّ انکَرَ الاصوات » در شأن او .

مردم قریه بعلّت جاهی که داشت ، بلیّتش می کشیدند و اذیّتش را مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت ، باری بپرسش آمده بودش . گفت : « ترا خوابی دیده ام ، خیر باد ! » گفتا : « چه دیدی ؟ » گفت : « چنان دیدمی که ترا آواز خوش بود و مردمان از انفاس تو در راحت . » خطیب اندرین سخن لختی بیندیشید و گفت : « این مبارک خوابست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی ؛ معلوم شد که آواز ناخوش دارم ، و خلق از بلند خواندن من در رنج ، توبه کردم کزین پس خطبه نگویم مگر باهستگی .

از صحبت دوستی برنجم   کاخلاق بدم حَسَن نماید .
عیبم هنر و کمال بیند   خارم گُل و یاسمن نماید .
کو دشمن شوخ چشم ناپاک   تا عیب مرا بمن نماید ؟ »

(گلستان)

« حقوق صحبت »

بدانکه هرکسی دوستی و صحبت را نشاید ، بلکه باید که صحبت باکسی داری که در وی سه خصلت بود . اوّل عقل ، که در صحبت احمق هیچ فایده نبود ، و بآخر بوحشت کشد که احمق آنوقت که خواهد که با تو نیکوئی کند ، باشد که کاری کند باحمقی که زیان تو در آن بود و نداند دوّم خلق نیکو بود ، که از بدخو سلامت نبود ، و چون آن خوی بد وی بجنبد ، حقّ تو فرو نهد و باک ندارد . سوّم آنکه بصلاح بود ، که هرکه بر معصیت مصرّ بود از خدای تعالی نترسد و هرکه از خدای تعالی نترسد بر وی اعتماد نباشد .... و جعفر الصّادق گفته است که : « از صحبت پنج تن حذر کنید : یکی دروغ زن که همیشه با وی در غرور باشی ، و دیگر احمق که آن وقت که سود تو خواهد ، زیان کند و نداند ، و بخیل که بهترین وقت تو از تو ببرد ، و بددل که در وقت حاجت ترا ضایع بماند ؛ و فاسق که ترا بیک لقمه بفروشد و بکمتر از یک لقمه » و باید که غرض صحبت بشناسی اگر مقصود انس است ، خلق نیکو طلب کنی ، و اگر مقصود دنیاست سخاوت و کرم طلب کنی ، و اگر مقصود دین است علم و پرهیزکاری طلب کنی .

و بدانکه خلق از سه جنس است : بعضی چون غذااند که از وی نگزیرد ، و بعضی چون داروانداکه در بعضی احوال بدیشان حاجت افتد و بس ، و بعضی چون علّت اند که بهیچ وقت با ایشان حاجت نبود ، ولیکن مردم بدیشان مبتلا شوند ، و مدارامی باید کرد تا برهد .

و در جمله صحبت با کسی باید کرد که او را از تو فایدهٔ دینی بود یا ترا از وی .

(تلخیص از کیمیای سعادت) .

پادشاهی گشتاسب پس از لهراسب

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت ، فرود آمد از تخت و بربست رخت ،
بلخ گزین شد بر آن نو بهار که یزدان پرستان بدان روزگار
مران خانه را داشتندی چنان که مرکّه را تازیان این زمان .
بدان خانه شد شاه یزدان پرست فرود آمد آنجا و هیکل ببست .
بیفکند یاره فروهشت موی سوی داور داد گرکرد روی .
همی بود سی سال پیشش بپای بدینسان پرستید باید خدای .
نیایش همی کرد خورشید را چنان چون که بد راه جمشید را .
چو گشتاسب بر شد بتخت پدر که فرّ پدر داشت بخت پدر ،
بسر برنهاد آن پدر داده تاج که زیبنده باشد بآزاده تاج .

منم گفت یزدان پرستنده شاه مرا ایزد پاک داد این کلاه .
بدان داد ما را کلاه بزرگ که بیرون کنیم از رمه میش ، گرگ .
سوی راه یزدان بیازیم چنگ بر آزاده گیتی نداریم تنگ .
چو آیین شاهان بجای آوریم بد از زا بدین خدای آوریم .

(دقیقی) .

طرّار جوانمرد

چنان شنودم که مردی بسحرگاه از خانه بیرون آمد تا بگرمابه رود ، در راه دوستی را از آن خویش بدید گفت : « موافقت کنی با من تا بگرمابه رویم ؟ » دوست گفت : « تا بدر گرمابه با تو همراهی کنم ، لیکن در گرمابه نتوانم آمد ، که شغلی دارم . » تا نزدیک گرمابه با وی برفت ، بسر دوراهی رسیدند و این دوست پیش از آنکه دوست را خبر دهد ، بازگشت و براهی دیگر برفت ، اتّفاق را طرّاری از پس این مرد همی آمد ، تا بگرمابه رود بطرّاری خویش ، مرد باز نگریست طرّار را دید ، هنوز تاریک بود ، پنداشت که آن دوست اوست ، صد دینار در آستین داشت بر دستارچه بسته از آستین بیرون کرد و بدان طرّار داد و گفت : « ای برادر ، این امانتست ، بگیر تا من از گرمابه برآیم بمن بازدهی . » طرّار زر ازوی بستاند و هم آنجا مقام کرد تا وی از گرمابه بیرون آمد ، روشن شده بود ، جامه

پوشید و راست همی رفت ، طرّار او را باز خواند و گفت : « ای جوانمرد ! زر خویش باز ستان که امروز من از شغل خویش باز ماندم از جهت امانت تو . مرد گفت : « این امانت چیست و تو چه مردی ؟ » طرّار گفت : « من مردی طرّارم و تو این زر بمن دادی تا از گرمابه برآیی . » مرد گفت : « اگر طرّاری چرا از من نبردی ؟ » طرّار گفت : « اگر بصناعت خویش بردمی ، اگر هزار دینار بودی از تو نیندیشیدمی و باز ندادمی ، ولیکن تو بزنهار بمن سپردی ، و زنهار دار نباید که زنهار خوار باشد که امانت بردن جوانمردی نیست . » (قابوسنامه) .

دستور

ندا

یکی از حالات اسم در جمله منادی است و آن چنانست که اسمی مورد خطاب گیرد .

علامت ندا در فارسی الفی است که باخر اسم درآورند مانند : پادشاه ، پادشاها !

خدا ، خدایا ! - یار ، یارا !

یکی دیگر از نشانهای ندا « ای » میباشد مانند : ای پدر ! ای پسر ! ای خدا !

همی گفت الا ای رد اخسروا

بزرگا سترگا دلا ورگوا (فردوسی) .

تمرین ۲۱ ۱ - در درس « طرّار جوانمرد » در جملهٔ « و گفت ای برادر » و نیز در جمله « گفت ای جوانمرد » کلمه های « مرد » و « برادر » دارای کدامیک از حالات اسم می باشند ؟ ۲ - در درس « اغتنام عمر و فرصت » کلمهٔ « جوان » چه حالتی دارد ؟ .

۳ - در جملهٔ « مردی بسحرگاه از خانه بیرون آمد » کلمه های « مردی » ، « سحرگاه » ، « خانه » چه حالتی دارند ؟ ۴ - در جمله « دوستی را از آن خویش بدید » کلمهٔ دوستی مفعول صریح است یا باواسطه ؟ چرا ؟

حکایت

در روزگار دیالم بکرمان نشان گنجی یافتند پادشاه را حاضر کردند ، صندوقی بود برگشودند ، دو حقّه در وی نهاده بودند ، دو دانهٔ جو در او برسنجیدند هر یک مثقالی بود . پادشاه را عجب آمد ، گفت : « این چه حالت تواند بود مردی پیر را طلب کنید که از وی پیرتر نباشد تا این حال از وی پرسیم » بهمه ولایت طلب کردند پیری را بیافتند پشت دو تا شده و سر بر زمین نهاده ، او را گفتند « ای بابا ! حال چنین ظاهر شده است ، هیچ دانی که این چه شاید بود ؟ » پیر جواب داد که « من ندانم از پدرم بباید پرسید ، باشد که داند . » گفتند « ترا پدر هست ؟ » گفت : « بفلان محلّت کهلی دو موی فلان نام پدر من است . » چو او را بیافتند ، گفتند : « تو در فلان محلّت پسری داری ، حال از وی پرسیدند گفت من ندانم ممکن که پدرم داند . تو هیچ دانی که این چه شاید بود ؟ » گفت : « من ندانم ، ممکن که پدرم داند . » گفتند : « تو پدر داری ؟ » گفت : « در فلان محلّت پدری دارم ، مردی جوان » هر سه

راپیش پادشاه حاضر کردند، ملک فرمود که این حالت از و عجب‌تر است که پیر پسر کهل است و کهل پسر جوان، از ایشان پرسید که «حال خود گویید؟» جوان گفت: «پادشاه را زندگانی باد! این حال از زنان افتاده است، مرا زنی نیک است نگذارد که رنجی بخاطر من رسد، و اگر در روزی هزار کارش فرمایم روی ترش نکند، لاجرم چنین تازه مانده‌ام، و پسر من زنی دارد که ببعضی احوال با وی سازد و ببعضی نسازد لاجرم نیم پیر شده است، و پسر پسرم زنی دارد که بهیچ حال نسازد و فرمان نبرد ازین سبب عاجز و پیر شده است.» پادشاه گفت: «از حال جو خبر داری؟» گفت: «دارم، در فلان روزگار پادشاهی عادل بود بعهد وی یکی زمین بدیگری فروخت مشتری گنجی در وی بیافت داوری نزد پادشاه بردند، مشتری گفت من زمین خریدم گنج نخریدم بفرما تا گنج بازستاند، بایع گفت من زمین با گنج فروختم آن من نیست باز نستانم، پادشاه گفت دختر یکی بزنی به پسر این دیگر دهید و زمین و گنج بدیشان دهید تا اگر از آن بایع باشد و اگر از آن مشتری، از میان هر دو بدر نرود. چنین کردند و این زمین آن سال بجو بکشتند این جو برآمد.

پادشاه فرمود که در جهان ببرید و بنهید تا بعد از ما بدانند که اثر عدل و همت پادشاه چگونه اثر کند.» (راحة الصدور راوندی).

سه انباز راهزن

وقتی سه مرد صعلوک راهزن با یکدیگر شریک شدند و سالها بر مدارج راههای مسلمانان کمین بیرحمتی گشودندی و چون نوایب روزگار، دمار از کاروان جان خلایق برمی‌آوردند در پیرامن شهری باطلال خرابه‌ای رسیدند که قرابهٔ پیروزه رنگش، بدور جور روزگار، خراب کرده بود و در و دیوارش چون مستان طافح سر بر پای یکدیگر نهاده و افتاده نیک بگردیدند، زیر سنگی صندوقچهٔ زر یافتند. بغایت خرم و خوشدل شدند. یکی را باتفاق تعیین کردند که در این شهر باید رفتن و طعامی آوردن تا بکار بریم. بیچاره در رفتن مبادرت نمود و برفت و طعام خرید و حرص مردارخوار مردم‌کش او را بر آن داشت که چیزی از سموم قاتل در آن طعام آمیخت، بر اندیشهٔ آنکه هر دو بخورند و هلاک شوند و مال یافته بر او بماند، و داعیهٔ رغبت مال آن هر دو را باعث آمد بر آنکه، چون باز آید زحمت وجود او از میان بردارند و آنچه یافتند هر دو قسمت کنند. مرد باز آمد و طعام آورد. ایشان هر دو برجستند و اول حلق او بفشردند و هلاکش کردند، پس بر سر طعام نشستند، خوردند و برجای مردند. (تلخیص از مرزبان‌نامه).

پند

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد   نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد. (حافظ)

فعل ماضی و اقسام آن

فعل ماضی آنست که وقوع کار یا حالتی را در زمان گذشته بیان کند مانند: رفت، رفته است، رفته بود، می رفت، رفته باشد.

فعل ماضی اقسام مختلفی دارد که مشهور آنها عبارتند از: ماضی مطلق، ماضی نقلی، ماضی بعید، ماضی استمراری، ماضی التزامی.

۱- ماضی مطلق یا ساده آنست که وقوع کار یا حالتی را که کاملاً گذشته است نشان دهد مانند: منوچهر رفت. شهلا دوید. هوا سرد بود.

برای ساختن ماضی ساده «ن» را از آخر مصدر حذف می کنند، سوم شخص مفرد پدید آید و برای ساختن فعلهای دیگر ضمایر متصل را بآخرش اضافه می کنند مانند رفتن که پس از حذف «ن» می شود «رفت» پس ماضی مطلق از مصدر رفتن چنین است:

	اول شخص	دوم شخص	سوم شخص	
	رفتم	رفتی	رفت	: مفرد
رفتن = رفت :	رفتیم	رفتید	رفتند	: جمع

تمرین ۲۲ ۱- در درس «سه انباز راهزن» ماضی مطلق را با تعیین شخص و اینکه مفرد است یا جمع نشان دهید مثلاً: «شدند»، «برمی‌آوردند» «آمیخت». ماضی مطلقند، اولی و دومی سوم شخص جمع و سومی سوم شخص مفرد است.

مردم آزاده!

ای مردم آزاده! کجایید کجایید؟ — آزادگی افسرد بیایید بیایید!
در قصه و تاریخ چو آزاده بخوانید — مقصود از آزاده شمایید شمایید.
چون گرد شود قوتتان طود عظیمید — گسترد چو بال و پرتان فرّهمایید.
بی شبهه شما روشنی چشم جهانید — در چشمهٔ خورشید شما نور و ضیایید.
مردید شما یکسره از تخمهٔ مردان — نه میم و زی و دال سه حرفی ز هجایید.
تا ما که بیک زاویهٔ خانه حریفی است — هین جنبشی از خویش که از اهل نبردید.
این روبهکان تا طمع از ملک ببرند — یکبار دگر پنجهٔ شیری بنمایید!
اندر کفتان چوگان وین گوی بمیدان — با چلدی و چالاکی زودش بربایید!

(دهخدا)

«کرم و جوانمردی»

وقتی عبدالله عباس بسفری می رفت. اندک باران در راه آغاز باریدن کرد. از دور خیمه ای نمودار شد. بطرف آن خیمه رفت. غلامی همراه او بود. چون بنزدیک خیمه رسیدند، صاحب خیمه استقبال کرد و بشاشت تمام نمود. پای افزار بستد و آب آورد تا دست و پا را بشستند و نزار پرسید که هیچ چیز موجود است که این مهتر و بزرگ را مهیا دارم که فر و بهای قریشیان دارد.» گفت!

«چیزی نیست مگر آن بُز که پسر را شیر می دهد» گفت: «برو بز را بیاور و بسمل کن!» زن گفت: «اگر بسمل کنی این پسرک از بی شیری هلاک شود که من قطره‌ای شیر ندارم» گفت: «از مردن پسر باک ندارم، امّا عار دارم که مهمان امشب بی شام خسبد خدای عزّوجل این طفلک را بی روزی نگذارد، و پیش از آنکه روز فرو شود بز را بیار تا در تاریکی بسبب ذبح آن رنجیده نشوی.» زن برفت و بز را از چراگاه بیاورد، و مرد بسمل کرد، و زن آن را هرچه بتکلّف تر بپخت و پیش آورد تا بخوردند و نماز خفتن بکردند و بخفتند چون بامداد برخاستند و آبدست و وضو بساختند و نماز بامداد بکردند، غلام را آهسته پرسید که «چند زر داری؟» گفت: «پانصد دینار» گفت: «برو بدین مرد صاحب خیمه ده تا برگ خویش سازد.» غلام گفت: «یا سیّدی! بهای بزی دانگی بیش نباشد، یکی بدو سه بها بدو ده که مرد ترا نشناسد» گفت: «اگر او مرا نشناسد من خود را می شناسم، او بر درویشی خود که در تمامت املاک همان بزک داشت، از سر آن برخاست، اگر پانصد دینار که بدو دهم هنوز عشر مال خود را بدو نداده باشم، او را بر من ترجیح باشد، ای غلام! برو و پانصد دینار زر بدو ده و بسیار معذرت کن!» غلام پانصد دینار بدو داد و معذرت کرد.

(آداب الحرب و الشجاعه).

آیین جمع کردن مال

از فراز آوردن چیز غافل مباش، لیکن از جهت چیز خویشتن مخاطره مکن. و جهد کن تا هر چه فراز آوری از نیکوترین وجهی باشد تا بر تو گوارنده باشد، و چون فراز آوردی آن را نگاه دار تا بهر باطلی از دست ندهی که نگاه داشتن سخت تر از فراز آوردن باشد. و چون بهنگام در بایست خرج کنی جهد کن تا عوض او زود بجای باز نهی که اگر برداری و عوض بجای باز ننهی اگر گنج قارون بود سپری شود، و نیز دل در آن چندان مبند که آن را ابدی شناسی تا اگر وقتی سپری شود اندوهمند نباشی. اگرچه کم مایه چیزی بود نگاهداشتن واجب دان که هر که اندک مایه نگه ندارد بسیار هم نداند داشتن، و از کاهلی ننگ دار که کاهلی شاگرد بدبختیست و رنج بردار باش که چیز از رنج گرد شود نه از کاهلی، که حکیمان گفته اند:

«کوشا باشید تا آبادان باشید، و خرسند باشید تا توانگر باشید، و فروتن باشید تا بسیار دوست باشید.»

پس آنچه از رنج و جهد بدست آید از کاهلی و از غفلت از دست بدادن نه از خرد باشد که هنگام نیاز پشیمانی سود ندارد امّا خرج باید که باندازهٔ دخل باشد تا نیازمند نباشی. (نقل باختصار از قابوسنامه).

ماضی نقلی

ماضی نقلی آنست که وقوع کار یا حالتی را در زمان گذشته بصورت روایت و نقل بیان کند مانند: چراغ را آورده است. کتاب را خوانده است

برای ساختن ماضی نقلی صفت مفعولی هر فعل را گرفته بآخر آن الفاظ: ام، ای، است، ایم، اید، اند را در آورند مانند:

رفته ام (اوّل شخص مفرد)	رفته ایم (اوّل شخص جمع)
رفته ای (دوّم شخص مفرد)	رفته اید (دوّم شخص جمع)
رفته است (سوّم شخص مفرد)	رفته اند (سوّم شخص جمع)

تمرین ۲۳ ۱- در درس «آیین جمع کردن مال» در جملهٔ حکیمان گفته اند چه نوع ماضی یافت می شود؟ ۲- از مصدرهای جمع کردن، جهد کردن، نهادن ماضی نقلی را صرف کنید!

پرسش ها ۱- کلمهٔ «خویشتن» چه ضمیری است؟ ۲- «نیکوترین» و «سخت تر» چه کلمه هایی هستند؟ ۳- در همین درس ضمیرهای متصل بفعل را پیدا کنید!

پند

خون خود را اگر بریزی بر زمین — به که آب روی ریزی در کنار
بت پرستیدن، به از مردم پرست — پند گیر و کار بند و گوش دار
(بوسلیک گرکانی).

سیرت نیکمردان

یکی سیرت نیکمردان شنو! — اگر نیکبختی و مردانه رو.
که شبلی ز حانوت گندم فروش — به ده برد انبان گندم بدوش.
نگه کرد موری در آن غلّه دید — که سرگشته هر گوشه ای می دوید.
ز رحمت بر او شب نیارست خفت — بمأوای خود بازش آورد و گفت:
«مروّت نباشد که این مور ریش — پراکنده گردانم از جای خویش»
درون پراگندگان جمع دار — که جمعیتت باشد از روزگار.
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد — که رحمت بر آن تربت پاک باد:
«میازار موری که دانه کش است — که جان دارد و جان شیرین خوش است»
سیاه اندرون باشد و سنگدل — که خواهد که موری شود تنگدل.
مزن بر سر ناتوان دست زور — که روزی بپایش در افتی چو مور.
درون فروماندگان شاد کن! — ز روز فروماندگی یاد کن!
نبخشود بر حال پروانه شمع — نگه کن که چون سوخت در پیش جمع.
ببخش ای پسر کآدمیزاده صید — باحسان توان کرد و وحشی بقید.
عدو را بالطاف گردن ببند — که نتوان بریدن بتیغ این کمند.
(سعدی)

دشمن را خوار نباید داشت

نوعی است از مرغان آب که طیطوی گویند. یک جفت از آن در ساحل بودند. چون وقت بیضه فراز آمد، ماده گفت: «جایی باید طلبید که بیضه نهاده شود.» نر گفت: «اینجا خوش است و حالی تحویل صواب نمی‌نماید. بیضه باید نهاد.» ماده گفت: «جای تأمّل است، اگر دریا در موج آید و بچگانرا درر باید آنرا چه حیلت توان کرد؟» نر گفت: «گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری کند و جانب مرا فرو گذارد و اگر بیحرمتی اندیشد، انصاف از وی بتوان ستد.» ماده گفت: «خویشتن شناسی نیکوست. بچه قوّت و عدّت وکیل دریارا بانتقام خود تهدید میکنی؟ از این استبداد درگذر و از برای بیضه جای حصین گزین.» نر گفت: «مترس و جای نگهدار!» ماده بیضه نهاد. چون وکیل دریا این مفاوضه بشنود، از بزرگ منشی و رعنائی طیطوی در خشم شد، و دریا در موج آمد، و بچگان را برداشت و ببرد. ماده چون آن بدید اضطراب کرد و گفت: «من دانستم که آب بازی نیست و تو بنادانی بچگان را بباد دادی و آتش بر من بباریدی، ای خاکسار! اکنون باری تدبیری اندیش!» نر گفت: «سخن بحرمت و حجّت گوی، من از عهدهٔ قول خویش بیرون آیم و انصاف از وکیل دریا بستانم.» در حال بنزدیک دیگر مرغان رفت و مقدّمان هر صنف را فراهم

آورد و حال خویش با ایشان بگفت، و در اثنای آن یاد کرد که «اگر همگنان دست در دست ندهید و در تدارک این کار پشت در پشت نیارید، وکیل دریا را جرأت افزاید و هرگاه این رسم مستمر گشت، همگان در سر این غفلت شوند.» مرغان جمله بنزدیک سیمرغ شدند و صورت واقعه او را بگفتند و آینه فرا روی کار او داشتند که اگر در انتقام جدّ ننمایی بیش از این شاه مرغان نتوانی بود. سیمرغ باهتزاز تمام قدم نشاط در کار نهاد. مرغان بمعاونت وی قوی‌دل گشتند و عزیمت بر توختن کین مصمّم گردانیدند. وکیل دریا قوّت سیمرغ و حمیّت دیگر مرغان شناخته بود و بضرورت بچگان طیطوی را باز داد. (تلخیص از کلیله و دمنه).

وفا نکردن بوعده

وقتی وزیری بود که امور ملک خراسان برأی او مفوّض بود و در خدمت ملک آن روزگار مکانتی تمام داشت، و یکی از عادات او آن بود که هر صاحب حاجتی که بخدمت وی آمدی و مهمّ خود با وی بگفتی، دست بر سینه زدی که این کار بمنّت که تمام کنم و منّت بر خود نهم. و چند از این نوع بگفتی که صاحب حاجت ازو واثق شدی. پس آن وزیر او را فراموش کردی و سایه بر آن نینداختی، و آن وزیر را مسخره‌ای بود. روزی با وزیر در حمّام رفت، در وی می‌نگرید و می‌خندید. وزیر

گفت: «چرا میخندی؟» مسخره مدافعت همی کرد تا الحاح بسیار کرد. گفت: «مرا عجب می آید که خداوند سبحانه و تعالی بر بندگان خود پنج نوبت نماز فرض کرده است و من پنج نماز کنم، و باشد که در بعضی تقصیر رود و سر زانو بسبب سجود کردن ریش شده است و شوخ بسته. خداوند بجهت کار مردمان روزی هزار بار دست بر سینه زند و یکی با تمام نرساند و هیچ نشانه بر سینهٔ مبارک پدید نیامده است.» وزیر از این سخن برنجید و مسخره را دور کرد. امّا بعد از آن سیرت خود را بدل کرد و هر که را وعده دادی بوفاءِ آن قیام نمودی. و این سخن اگرچه در لباس هزل بود امّا اثری تمام ظاهر کرد. (جوامع الحکایات)

دستور ماضی دور

ماضی بعید یا ماضی دور آنست که وقوع کار یا حالتی را در گذشتهٔ دور بیان کند، مانند: زده بود، نوشته بودیم، آورده بودند.

برای ساختن ماضی بعید صفت مفعولی فعل را گرفته در آخر آن ماضی سادهٔ فعل «بودن» را اضافه می کنند، بدینسان:

مصدر	صفت مفعولی	ماضی بعید
خوردن	خورده	خورده بودم

رفتن	رفته	رفته بودی
زدن	زده	زده بود
خواندن	خوانده	خوانده بودیم
بردن	برده	برده بودید
آمدن	آمده	آمده بودیم

تمرین ۲۴ در درس «وفا کردن بوعده» هرچه ماضی نقلی و ماضی مطلق می یابید نام ببرید و آنها را بماضی بعید تبدیل و صرف کنید!

پرسش ها: ۱- «وی» ضمیر متصل است یا منفصل و چندم شخص است؟ ۲- در جملهٔ «و یکی از عادات او آن بود» اوّل بگویید که «عادات» چه حالتی دارد؟ دوّم «او» دارای کدامیک از حالات اسم است؟ سوّم در همین جمله رابطه را تعیین کنید!

هر دو بمن گوش دهید

دو مغنّی بر سر آهنگی نزاع می کردند، هریک بدیگری می گفت: «تو بمن گوش ده» صاحب خانه از نزاع ایشان بستوه آمد گفت: «ای خواجگان هر دو بمن گوش دهید»
(عبید زاکانی)

نکته

صدای آب روان خواب را گران سازد ... ز خوش عنانی عمر است خواب غفلت ما
(صائب)

حکایت

یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی. طایفهٔ حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی بچندین صفت موصوف. بفرمود طلب کردن. دهقان پسری یافتند بر آن صورت که حکیمان گفته بودند. پدرش را و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانید، و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت پادشه را روا باشد. جلاد قصد کرد. پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد. ملک پرسید که: «در این حالت چه جای خندیدنست؟» گفت: «ناز فرزندان بر پدران و مادران باشد، و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشه خواهند. اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند، و قاضی بکشتن فتوی داد، و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من همی بیند. بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم.

پیش که برآورم ز دستت فریاد؟ هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد.»

سلطان را دل از این سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت:

«هلاک من اولیتر است از خون بی گناهی ریختن». سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت، و نعمت بی اندازه بخشید، و آزاد کرد. و گویند هم در آن هفته شفا یافت.

همچنان در فکر آن بیتم که گفت، پیلبانی بر لب دریای نیل:

«زیر پایت گر بدانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل»

(گلستان).

دستور ماضی استمراری

ماضی استمراری آنست که وقوع کار یا حالی را در گذشته بطور استمرار و دوام بیان کند مانند:

بخانه می رفتم. باران می بارید.

برای ساختن ماضی استمراری بر اول ماضی ساده الفاظ «می» یا «همی» می افزایند بدینسان:

می گفتم، می گفتی، می گفت، می گفتیم، می گفتید، می گفتند.

همی بردم، همی بردی، همی برد، همی بردیم، همی بردید، همی بردند.

نوع دوم در زبان فارسی امروز متداول نیست.

در قدیم یکنوع ماضی استمراری دیگر هم متداول بود که بیشتر آنرا در داستانها بکار می برده اند و چون در داستان جز اول شخص مفرد و جمع و سوم شخص مفرد و جمع وارد نمی شود از این ماضی بیش از چهار صیغه استعمال نشده است و از این روی بعضی آنرا ماضی استمراری ناقص نامیده اند.

و علامت این ماضی یائی است که بآخر ماضی ساده اضافه می شود مانند: کردمی، گرفتی، بردیمی - زدندی.

تمرین ۲۵ ۱- در درس «حکایت : یکی از ملوک ...» . «گفته بودند» کدام یک از انواع ماضی است ؟ ۲- از همین فعل و از مصدر یافتن ماضی استمراری را صرف کنید ! ۳- در درس «نکوهش وفا نکردن بوعده» ماضی های استمراری ناقص را پیدا کنید !

۴- در درس «حکایت : یکی از ملوک ...» اولیتر چه صفتی است ؟

۵- در جملهٔ «هلاک من اولیتر است» اجزای اصلی جمله را تعیین کنید !

ماجرای مرد ستم پیشه

بدیلم مرا بود وقتی سفر   بفرمان دارای جمشید فر،
زخاک سیه پوش و آب سفید   ز امید هستی شدم نا امید.
بدانگی دو سیم ، از گذرگاه رود   کشاورز آن بوم را هم نمود.
ستم پیشه مردی نداد ش درم   بدشنام و چوبش بیازردهم.
من از آب آسان گذشتم چو برق   ستم پیشه مسکین بگرداب غرق.
رهایی ز کشتی بود با خدای   ولیکن مرنجان دل ناخدای.

(از مثنوی گلشن صبا).

مشورت

شخصی با دوستی گفت : «که مرا چشم درد می کند تدبیر چه باشد؟» گفت : «مرا پارسال دندان درد می کرد بر کندم !» (عبید زاکانی).

«تقویم»

چو دیده باز کنم بامداد بر تقویم   ز بیم گویی خواهد شدن دلم بدو نیم.
ز روزهای تلف کرده صورتی بینم   چنانکه مرد محاسب همی کند ترقیم.
گذشته دانم و آینده را ندانم باز   که چیست نسبت باقی بحاصل تقسیم.
از این محاسبه دارم رخی پر آب ز شرم   وزین معامله دارم دلی بتاب ز بیم.

X X X

برفت سالی و یک ذره خوبتر نشدم   دگر شدم بعیان و بنهان دگر نشدم.
هزار صید گذر کرد و من یکی نزدم   هزار گونه خبر بود و من خبر نشدم.
بدستگیری یک بینوا اگر دم جهد   بغمگساری یک طفل بی پدر نشدم.
اگر که هیچ نکردم نظر بسوی نشیب   همین دریغ مرا بس که برزبر نشدم.

(رشید یاسمی).

حکایت

درویشی بدر خانه ای رسید پاره نانی خواست . دخترکی در خانه بود . گفت نیست گفت چوبی هیمه ای . گفت نیست . گفت پارهٔ نمک . گفت نیست . گفت کوزهٔ آب . گفت نیست . گفت مادرت کجاست ؟ گفت بتعزیت خویشاوندان رفته است . گفت چنین که من حال خانهٔ شما می بینم ده خویشاوند دیگر می باید که بتعزیت شما آیند ! (عبید زاکانی).

ماضی التزامی

۵- ماضی التزامی آنست که وقوع کار یا حالتی را در گذشته با تردید و شک بیان کند مانند: دیده باشم - رفته باشند.

برای ساختن ماضی التزامی صفت مفعولی فعل را می گیرند و در آخر آن مضارع التزامی فعل بودن را می افزایند مانند:

مصدر	صفت مفعولی	ماضی التزامی
دیدن	دیده	دیده باشم
نشستن	نشسته	نشسته باشی
دویدن	دویده	دویده باشد
شنیدن	شنیده	شنیده باشیم
آوردن	آورده	آورده باشید
نهادن	نهاده	نهاده باشند

تمرین ۲۶ ۱- در درس «تقویم» فعل گذر کرد را که ماضی مطلق است بماضی التزامی تبدیل و صرف کنید!

۲- نیز ماضی بعید و نقلی همین فعل را تعیین کنید!

۳- در مصرع «زبیم گویی خواهد شدن دلم بدونیم» کلمه های «بیم» و «دونیم» چه حالتی دارند؟

سال نو

سال نو، سلام بر تو!

سیصد و شصت و پنج روز دیگر از عمر خود را بمراقبت حوادث صرف کردیم و نقد اوقات را بدست غارتگر ایام سپردیم

اینک آغاز فروردین است و تو با انفاس روح پرور بهار باز آمده ای.

هر سال کاروان سیر و سفر انسانها باین منزل تازه وارد می شود. این قافله اگر اندکی در این مرحله توقّف می نمود و خستگیهای مسافرت را از خود دور می کرد بسیار خوب بود در اینصورت بتفقّد دوستان و آشنایان می پرداخت و از وقایع سال گذشته آگاه می شد. دریغ! که مجال درنگ نیست، کاروانیان بشتاب می گذرند و می روند...

سال نو! از آمدن تو شادمانیم. اسرار حیات ما نزد تست. بگذار بکتاب سرنوشت خویش نگاه کرده اقلاً یک کلمه از آن بخوانیم! این مانند جرعهٔ آبی است که مسافر خستهٔ ناتوان در راه بدست آرد و تشنگی را با آن فرو نشاند.

فردا! این کلمه متضمّن امیدها و آرزوهای ماست، بگو بدانیم فردا چگونه خواهد بود؟ فردا چه خواهیم دید؟

فردا واسطهٔ موهومی است که کیفیت آن را نمی توان شناخت . اگر فالگیرها و ستاره شناسها خوشبین نیستند ، اگر روش زمانه نامعلوم است ، مأیوس نباید شد ، افق امید روشن است . شما در اثنای گذارش عمر و جریان احوال زندگانی از خود و دیگران چیزهایی می پرسید ، ممکن است سال نو از شما بپرسد :

می توانید بر خواهش ضمیر و مراد خاطر خویش نایل شوید ؟

می توانید پس از سقوط برخیزید و گرد ذلت از دامن برانگیزید ؟

می توانید با عزم راسخ و ارادهٔ ثابت برای پیشرفت آماده باشید ؟

نیکبخت کسی است که در جواب بگوید : آری .

اگر چنین است ، همه را بشارت باد که هفته و ماه و سال جملگی بسعادت و اقبال خواهد گذشت و هر روز نوروزی خرّم و فیروز خواهد بود !

(از مجموعهٔ بهار بقلم مرحوم یوسف اعتصام الملک)

لطیفه

ظریفی مرغ بریان در سفرهٔ بخیلی دید که ۳ روز پی در پی بود و نمی خورد . گفت : « عمر این مرغ بریان بعد از مرگ درازتر از عمر اوست پیش از مرگ . »

(عبید زاکانی)

بازرگان حریص

بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بندهٔ خدمتگار . شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش در آورد ، همهٔ شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن ، که فلان انبارم بترکستان ، و فلان بضاعت بهندوستانست ، و این قبالهٔ فلان زمینست و فلان چیز را فلان ضمین . گاه گفتی : « خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوشست ، باز گفتی نه که دریای مغرب مشوّشست . سعدیا سفری دیگر در پیشست ، اگر آن کرده شود بقیّت عمر خویش بگوشه ای بنشینم » گفتم : « آن کدام سفراست ؟ » گفت : « گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد ، و از آنجا کاسهٔ چینی بروم آرم ، و دیبای رومی بهند ، و فولاد هندی بحلب ، و آبگینهٔ حلبی به یمن ، و برد یمانی بپارس ، و زان پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم » .

انصاف از این ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند . گفت : « ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده ای و شنیده . »

گفتم :

« آن شنیدستی که در اقصای غور ‌ ‌ ‌ ‌ باری سالاری بیفتاد از ستور ،
گفت : چشم تنگ دنیادار را ‌ ‌ ‌ ‌ یا قناعت پر کند یا خاک گور »

(گلستان)

فعل لازم و متعدّی

فعل لازم آنست که تنها فاعل بگیرد و نیازی بمفعول صریح نداشته باشد مانند: رفت. آمد. دوید. رسید. که تنها فاعل می گیرند و ممکنست مفعول بواسطه هم داشته باشند بدینسان:

فاعل	حرف اضافه	مفعول بواسطه	فعل (مسند و رابطه)
منوچهر	به	خانه	رفت
فریدون	از	دبیرستان	آمد
سهراب	در	راه	می دوید
بهرام	به	شهر	رسید

این گونه افعال در جواب «که را» و «چه را» نمی آیند بلکه در جواب بکه، از که، از چه و مانند اینها واقع می شوند.

هرگاه بخواهند فعل لازم را متعدّی کنند فعل امر آنرا بدست می آورند و در آخر آن لفظ «اندن» یا «انیدن» را می افزایند بدینسان:

مصدر لازم	امر	مصدر متعدّی
دویدن	دو	دوانیدن یا دواندن
رسیدن	رس	رسانیدن یا رساندن
خندیدن	خند	خندانیدن یا خنداندن

ولی افعال رفتن و آمدن را نمی توان بقاعدهٔ یادکرده متعدّی کرد زیرا متعدّی آنها از مصدر دیگری بکار می رود مانند: «بردن» یا «راندن» که متعدّی رفتن و «آوردن» که متعدّی آمدن است.

فعل متعدّی: آنست که پس از گرفتن فاعل ممکنست مفعول صریح هم بگیرد و در جواب «که را» و «چه را» واقع می شود مانند: گرفت. آورد. فرستاد. که می توان گفت: کتاب را گرفت، چه را گرفت؟ کتاب را

برخی فعلها هم لازم و هم متعدّی استعمال می شوند، مانند: ریختن. آموختن. بریدن سوختن و غیره که اگر بگوییم: آب ریخت. لازم است و اگر بگوییم: پول را ریخت متعدّیست.

و باید دانست که فعل متعدّی بیش از یک مفعول صریح نمی گیرد ولی یک فعل خواه لازم و خواه متعدّی باشد ممکنست چندین مفعول بواسطه داشته باشد.

پروانه با مهین از خانه بدبیرستان رفت.

تمرین ۲۷ ۱- در درس «بازرگان حریص» فعلهای لازم و متعدّی را تعیین کنید! ۲- فعلهای لازم را مطابق قاعدهٔ خوانده شده متعدّی کنید بدینسان:

فعل لازم	فعل متعدّی
نشست	نشاند یا نشانید
شنید	شنواند یا شنوانید

نوروز

زباغ ای باغبان! ما را همی بوی بهار آید
کلید باغ ما را ده که فردامان بکار آید.

کلید باغ را فردا هزاران خواستار آید
تو لختی صبر کن چندانکه قمری بر چنار آید.

چو اندر باغ تو بلبل بدیدار بهار آید
ترا مهمان ناخوانده بروزی صد هزار آید.

کنون گر گلبنی را پنج شش گل در شمار آید
چنان دانی که هر کس را همی زو بوی یار آید.

بهار امسال پنداری همی خوشتر ز پار آید
از این خوشتر شود فردا که خسرو از شکار آید.

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی.

نبینی باغ را کز گل چگونه خوب و دلبر شد
نبینی راغ را کز لاله چون زیبا و درخور شد.

زمین از نقش گوناگون چنان دیبای ششتر شد
هزار آوای مست اینک بشغل خویشتن در شد.

تذرو جفت گم کرده کنون با جفت همبر شد
جهان چون خانهٔ پربت شد و نوروز بتگر شد.

درخت ساده از دینار و از گوهر توانگر شد
کنون با لاله اندر دشت همبالین و بستر شد.

ز هر بیغوله و باغی نوای مطربی بر شد
دگر باید شدن ما را کنون کآفاق دیگر شد.

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی.

فرخی سیستانی.

گیلان و مازندران

هنگام فرودین که رساند ز ما درود
بر مرغزار دیلم و طرف سفیدرود،

کز سبزه و بنفشه و گلهای رنگ رنگ
گویی بهشت آمده از آسمان فرود.

دریا بنفش و مرز بنفش و هوا بنفش
جنگل کبود و کوه کبود و افق کبود.

جای دگر بنفشه یکی دسته بدروند
وین جا که بنفشه بجز من توان درود.

بگذر یکی بخطهٔ نوشهر و رامسر
وز ما بدان دیار رسان نو بنو درود.

آن باغهای طرفه بدان فر و آن جمال
وان کاخهای تازه بدان زیب و آن نمود.

از تیغ کوه تا لب دریا کشیده اند
فرشی کش از بنفشه و سبزه است تار و پود.

آن بیشه ها که دست طبیعت نگاره سنگ
گلها نشانده، بی مدد باغبان و کود.

آن شاخه های نارنج اندر میان میغ
چون پاره های اخگر اندر میان دود.

بنگر یکی برود خروشان بوقت آنک
دریا پذیره اش آغوش برگشود.

چون طفل ناشکیب خروشان ز یاد مام
کاینک بیافت مام در آغوش او غنود.

دیدم غریو و صیحهٔ دریای موجزن
دریافتم که آن دل لرزنده را چه بود.

بیچاره مادریست کز آغوش آفتاب
چندین هزار طفل بیک لحظه در ربود.

بنگر یکی بجلوهٔ شالوس کز جمال
صد ره بزیب و نزهت مازندران فزود.

زان جایگه ببابل و شاهی گذاره کن — پس با ترن بساری و گرگان گرای زود!
بزدای زنگ غم بره آهنش ز دل — اینجا بود که زنگ با آهن توان زدود!
اینهاست شاهکار خدیوی که کرده است — مهرش چو عشق بر دل آزادگان درود.
وز جان و دل ستایش او پیشه کن که اوست — آن خسروی که از دل و جان بایدش ستود.

(ملک الشعراء بهار).

فعل معلوم و مجهول

فعل متعدی بر دو گونه است: معلوم، مجهول

فعل معلوم آنست که فاعلش در سخن گفتن آورده شود مانند: هما درس را خواند؛ که (فاعل) فعل خواندن «هما» است.

و فعل مجهول آنست که بعلتی فاعل آنرا در سخن گفتن نیاورند، مانند: لیوان شکسته شد، که فاعل آن بعلت نشناختن یا موجب دیگری حذف شده است. و مفعول صریح «لیوان» جانشین آن شده است چند مثال دیگر:

معلوم	مجهول
فریدون دفتر را آورد	دفتر آورده شد
پروین قلم را گرفت	قلم گرفته شد
مهین گل را چید	گل چیده شد

شیوهٔ ساختن فعل مجهول

هر فعلی را بخواهند مجهول کنند صفت مفعولی آنرا می گیرند و از فعل «شدن» بر زمانی را که بخواهند صرف می کنند بدینسان:

معلوم	مجهول
برد	برده شد
می برد	برده می شود
خواهد برد	برده خواهد شد
خواهند گرفت	گرفته خواهند شد
برده بودند	برده شده بودند
گرفته است	گرفته شده است
می نویسد	نوشته می شود.

چنانکه خوانده شد فعل لازم مفعول صریح ندارد و همیشه معلومست بنابراین نمی توان آن را مجهول کرد زیرا اگر فاعل آنرا بیندازند چون مفعول صریح ندارد نمی توان فعل را بچیزی نسبت داد و آنوقت لازم می آید که فعل بی فاعل بماند و در دروس پیش خواندیم که هر فعل حتماً باید فاعل داشته باشد.

تمرین ۴۸ ۱- در درس «گیلان و مازندران» فعلهای «رساند»، «کشیده اند»، «برگشود»، «دریافتم» را مجهول کنید! ۲- از «رساندن» تمام انواع ماضی و مضارع مجهول را صرف کنید!

پرسش ها: ۱- در همین درس اسمهای خاص را نشان دهید! ۲- کلمهٔ «ناشکیب» چه نوع صفتی است؟ ۳- از صفت «موج زن» چه علامتی حذف شده است؟

لطف بیان

شنیدم که هارون الرشید خوابی دید، بر آنجمله که پنداشتی که جملهٔ دندانهای او از دهان بیرون افتادی بیکبار. بامداد معبّری را بخواند، و پرسید که «تعبیر این خواب چیست؟» معبّر گفت: «زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد همهٔ اقربای تو پیش از تو بمیرد، چنانکه کس نماند.» هارون الرشید گفت: «این معبّر را صد چوب بزنید که وی این چنین سخن دردناک چرا گفت در روی من، چون جملهٔ قرابات من پیش از من بمیرند پس آنگاه من که باشم.؟» خواب گزاری دیگر را فرمود آوردن، و این خواب را با وی بگفت. خواب گزار گفت: «بدین خواب که امیرالمؤمنین دیده است دلیل کند که امیرالمؤمنین درازتر زندگانی تر از همهٔ اقربا باشد.» هارون الرشید گفت: «تعبیر از آن بیرون نشد، اما عبارت از عبارت بسیار فرقست.» این مرد را صد دینار فرمود. (قابوسنامه).

بهار

بهار آمد که از گلبن همی بانگ هزار آید، بهر ساعت خروش مرغ زار از مرغزار آید.
تو گوئی ارغنون بستند بر هر شاخ و هر برگی زبس بانگ تذرو و صلصل و دراج و سار آید.
بجوشد مغز جان چون بوی گل از بوستان خیزد بپرد مرغ دل چون بانگ مرغ از شاخسار آید.
خروش عندلیب و صوت سار و نالهٔ قمری گهی از گل گهی از سرو و بن گاه از چنار آید.
یکی بر کف نهد لاله که ترکیب قدح دارد یکی بر گل کند تحسین کز و بوی نگار آید.
یکی بر سبزه می غلطد، یکی در لاله می رقصد یکی گاهی رود از هش، یکی گه هوشیار آید.
زهر سوئی نوای ارغنون و چنگ و نی خیزد زهر کوئی صدای بربط و طنبور و تار آید.
(قاآنی).

تأثیر موسیقی

ابراهیم خوّاص گوید که من وقتی بحیّی از احیاء عرب فراز رسیدم و بدار ضیف امیری از امرای حی نزول کردم، سیاهی دیدم مغلول و مسلسل بر در خیمه افکنده اندر آفتاب، شفقتی بر دل من پدید آمد. قصد کردم تا او را بشفاعت بخواهم از امیر. چون طعام پیش آوردند مر اکرام ضیف را، امیر بیامد تا با من موافقت کند. چون وی قصد طعام کرد من اباکردم و بر عرب هیچ چیز سخت تر از آن نباید که کسی طعام ایشان نخورد. مرا گفت: «ای جوانمرد! چه چیز ترا از طعام من باز می دارد؟» گفتم: «امیدی که بر کرم تو دارم.» گفت: «همهٔ املاک

من ترا، تو طعام بخور!» گفتم: «مرا بملک تو حاجتی نیست، این غلام را در کار من کن!» گفت: «نخست از جرمش بپرس آنگاه بند از وی برگیر که ترا بر همه چیزها حکم است تا در ضیافت مایی.» گفتم: «بگو تا جرمش چیست؟» گفت: «بدانکه این غلامیست که حادی است وصوتی خوش دارد و من این را بضیاع خود فرستادم با اشتری چند تا برای ما غلّه آرد وی برفت و دو بار شتر بر هر شتری نهاد، و اندر راه حُدی می کرد و اشتران می شتافتند تا بمدّتی قریب اینجا آمدند با دو چندان بار که من فرموده بودم. چون بار از اشتران فرو گرفتند اشتران همه یکان دوکان هلاک شدند.» ابراهیم گفت: «مرا سخت عجب آمد. گفتم: ایها الامیر شرف تو ترا جز براست گفتن ندارد، اما مرا بر این قول برهانی باید» تا ما در این سخن بودیم، اشتری چند از بادیه بچاهسار آوردند تا آب دهند. امیر پرسید که چند روز است که این شتران آب نخوردند؟» گفتند: «سه روز» این غلام را فرمود تا بحدی صوت برگشاد. اشتران اندر صوت وی و شنیدن آن مشغول شدند و هیچ دهان بآب نکردند تا ناگاه یک یک در رمیدند و اندر بادیه بپراکندند. آن غلام را بگشاد و بمن بخشید. (کشف المحجوب)

پند

تیره روزان جهان را بچراغی دریاب ... تا پس از مرگ ترا شمع مزاری باشد.
(صائب).

صرف افعال

برای صرف افعال باید وجوه اشتقاق را فرا گیریم و بدانیم که زمانهای مختلف (ماضی ـ مضارع ـ مستقبل ـ امر) از سه مأخذ گرفته می شوند که آنها را وجوه اشتقاق می نامند بدینسان:

الف ـ افعالی که مستقیماً از مصدر گرفته می شوند عبارتند از:

۱ ـ ماضی مطلق: که پس از حذف «ن» مصدر، ضمایر متصل (م، ی، د، یم، ید، ند) را بآخر آن می افزاییم و آنرا صرف می کنیم مثلاً ماضی مطلق از (خواندن) چنین است:

	متکلّم	مخاطب	غایب
مفرد	خواندم	خواندی	خواند
جمع	خواندیم	خواندید	خواندند

۲ ـ ماضی استمراری (متداول) با افزودن «می» یا «همی» باوّل ماضی مطلق صرف می شود:

	متکلّم	مخاسب	غایب
مفرد	می خواندم	می خواندی	می خواند
جمع	می خواندیم	می خواندید	می خواندند

ماضی استمراری (متروک)، که چهار صیغهٔ آن در نظم و نثر قدیم بکار می رود با افزودن یای بنام یای استمراری بآخر آن صرف شود :

	متکلّم	غایب
مفرد	خواندمی	خواندی
جمع	خواندیمی	خواندندی

۳- مستقبل : که مصدر مرخم هر فعلی را می گیریم و فعل مضارع «خواستن» را در اوّل آن صرف می کنیم :

	متکلم	مخاطب	غایب
مفرد	خواهم خواند	خواهی خواند	خواهد خواند
جمع	خواهیم خواند	خواهید خواند	خواهند خواند

تمرین ۲۹ ۱- در درس «تأثیر موسیقی» از «گفتن» ماضی مطلق و استمراری و مستقبل را صرف کنید!

۲- در جملهٔ «ابراهیم خوّاص گوید» ابراهیم اسم خاص است یا عام و چه حالتی دارد؟

۳- در این درس هر چه ضمیر متصل و منفصل می یابید نشان دهید!

پند

ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری، شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود (سعدی)

حکایت

بخشایش الهی گم شده ای را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد. بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحماید مبدّل گشت. دست از هوی و هوس کوتاه کرده و زبان طاعنان در حق او همچنان دراز که بر قاعدهٔ اولست و زهد و طاعتش نامعوّل.

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای ولیک می نتوان از زبان مردم رست.

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد. جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت.

چند گویی که بد اندیش و حسود عیب جویان من مسکینند.
گه بخون ریختنم بر خیزند که ببد خواستنم بنشینند.
نیک باشیّ و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند.

لیکن مرا که حُسن ظنّ همگنان در حقّ من بکمالست و من در عین نقصان، روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن

در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را.
در بسته چه سوُد، عالم الغیب دانای نهان و آشکارا.
(گلستان).

اجرای قانون

نقل است که سلطان محمود همه شب با خواص و ندما شراب خوردی . علی نوشتکین و محمد عربی از جملهٔ امرای بزرگ او بودند و در مجلس او حاضر بودند و همه شب شراب خوردند و تا دم صبح بیدار بودند . چون روز بچاشت رسید علی نوشتکین سرگران گشت و رنج بیداری و افراط شراب در او اثر کرد ، دستوری خواست که بخانهٔ خویش رود . محمود گفت صواب نیست روز روشن مست بخانه روی همین جا ساعتی بیاسا تا نماز دیگر آنگه برو که اگر ترا محتسب بدین حال بیند آبروی تو ببرد و دل من رنجور گردد و هیچ نتوانم گفت . علی نوشتکین سپاهسالار پنجاه هزار مرد بود و شجاع و مبارز ، در وقت خویش مثل او نبودی و او را با هزار مرد برابر نهادندی ، در خاطر او هم نگذشت که محتسبی این معنی در دل بیارد بستهید و سوگند در دل بیاورد که البتّه بروم . محمود گفت تو به دانی . علی بر پشت ستور برنشست با انبوه عظیم ، با خیل غلامان و چاکران روی بخانه نهاد . قضا را محتسب در راه میان بازار پیش آمد برنشسته با صد مرد سوار . علی نوشتکین را چنان مست بدید ، فرمود که از اسبش فروکشیدند و خود از اسب فرود آمد تا یکی بر سرش نشست و یکی بر پای و بدست خویش بزدش بیحابا . چنانکه زمین بدندان میگرفت و حواشی و لشکریش مینگریستند و هیچکس را زهرهٔ

آن نبود که چیزی گوید ، و این محتسب خادمی ترک بود پیر و محتشم و حقهای خدمت داشت چون محتسب برفت ، علی نوشتکین را بخانه بردند در راه که میرفت ، میگفت هر که فرمان سلطان نبرد حال او چون من باشد ، روز دیگر علی نوشتکین بخدمت شد . سلطان گفت چون بودی و چون رستی از محتسب . علی پشت برهنه کرد و بسلطان نمود شاخ شاخ گشته . سلطان بخندید و گفت توبه کن که مست از خانه بیرون نروی .

(سیاست نامه) .

دستور — صرف افعال «۲»

ب : افعالی که از صفت مفعولی گرفته می شوند عبارتند از :

۱- ماضی نقلی - صفت مفعولی هر فعلی را که منظور است می گیریم آنگاه فعل معین « است » را در آخر آن صرف می کنیم :

	متکلّم	مخاطب	غایب
مفرد	خوانده ام	خوانده ای	خوانده است
جمع	خوانده ایم	خوانده اید	خوانده اند

ام ، ای ، ایم ، اید ، اند بجای استم ، استی ، استیم ، استید استند می باشد .

۲- ماضی بعید - صفت مفعولی فعلی را گیرند و بیاری ماضی مطلق « بودن » صرف می کنند

	متکلّم	مخاطب	غایب
مفرد	خوانده بودم	خوانده بودی	خوانده بود
جمع	خوانده بودیم	خوانده بودید	خوانده بودند

۳- **ماضی التزامی** - نیز از صفت مفعولی بیاری فعل مضارع از مصدر «بودن» صرف می شود:

	متکلّم	مخاطب	غایب
مفرد	خوانده باشم	خوانده باشی	خوانده باشد
جمع	خوانده باشیم	خوانده باشید	خوانده باشند

۴- **فعل مجهول** : برای ساختن فعل مجهول قاعده آنست که صفت مفعولی هر فعلی را بکمک فعل معین «شدن» صرف نمایند : ماضی مطلق مجهول از مصدر خواندن چنین صرف می شود :

	متکلّم	مخاطب	غایب
مفرد	خوانده شدم	خوانده شدی	خوانده شد
جمع	خوانده شدیم	خوانده شدید	خوانده شدند

ومضارع مجهول ازهمین مصدر می شود :

	متکلّم	مخاطب	غایب
مفرد	خوانده می شوم	خوانده می شوی	خوانده می شود
جمع	خوانده می شویم	خوانده می شوید	خوانده می شوند

تمرین ۳۰ ۱- در درس «اجرای قانون» هرچه ماضی مطلق واستمراری می یابید نشان دهید!

۲- پس آنهارا باماضی بعید ونقلی تبدیل وشش صیغهٔ آنرا بدینسان صرف کنید :

خوردی ماضی استمراری سوم شخص مفرد ماضی نقلی وبقیهٔ آن چنین است صرف کنید :

خورده ام ، خورده ای ، خورده است ، خورده ایم ، خورده اید ، خورده اند

وماضی بعید آن : خورده بودم ، خورده بودی ، خورده بود ، خورده بودیم ، خورده بودید ، خورده بودند .

۳- اجزای اصلی جمله : «این محتسب خادمی ترک بود» را تعیین کنید .

۴- در درس «اجرای قانون» افعال لازم ومتعدی را نشان دهید ! ۵- فعل متعدی (ببرد) را مجهول ساخته ماضی ومضارع مجهول آنرا صرف کنید !

کتاب

انیس کُنج تنهایی کتاب است — فروغ صبح دانایی کتاب است.
بود بی مزد ومنّت اوستادی — زدانش بخشدت هردم گشادی.
ندیمی، مغزداری، پوست پوشی — مُعبّر کار گویای خموشی.
درونش همچو غنچه از ورق پُر — بقیمت هر ورق زان یک طبق دُر.
زیکرنگی همه هم روی وهم پشت — گر ایشان راز ندکس برلب انگشت.

بتقریر لطایف بس گشایند، هزاران گوهر معنی نمایند.
گهی اسرار قرآن باز گویند، گه از قول پیمبر راز گویند.
گهی آرند در طیّ عبارات بحکمت های یونانی اشارات.
گهیت از رفتگان تاریخ خوانند گه از آینده اخبارت رسانند.
گهی ریزندت از دریای اشعار، بجیب عقل گوهر های ابرار.
بهریک زین مقاصد چون نهی گوش مکن از مقصد اصلی فراموش.

(یوسف و زلیخای جامی).

دستور

فعل امر

فعل امر کلمه ایست که انجام دادن کاری را در زمان حال بطریق فرمان یا نخواهش برساند و بیش از پنج صیغه ندارد که عبارتند از: اوّل شخص جمع و دوّم شخص مفرد و جمع و سوم شخص مفرد و جمع. بنابراین اوّل شخص مفرد در فعل امر بکار نمی رود زیرا کسی بخود امر نمی کند و صرف آن از مصدر نوشتن چنین است :

	متکلّم یا اوّل شخص	مخاطب یا دوّم شخص	غایب یا سوم شخص
مفرد		بنویس	بنویسد
جمع	بنویسیم	بنویسید	بنویسند

هرگاه باوّل فعل امر حرف « م » در آورند آن را نهی می نامند چنانکه از مصدر خواندن:

	متکلّم یا اوّل شخص	مخاطب یا دوّم شخص	غایب یا سوم شخص
مفرد		منویس	منویسد
جمع	منویسیم	منویسید	منویسند

بجای « م » نهی در ابتدا اول امروز « ن » نفی بکار می رود و همان مفهوم را می رساند: نزد نزند.

تمرین ۳۱ در درس « کتاب » از آغاز تا بیت ششم هر فعل که می یابید امر و نهی آنها را صرف کنید!

صرف افعال « ۳ »

ج - افعالی که از امر مشتق می شوند عبارتند از :

۱- مضارع اخباری : که با افزودن « می » باوّل امر صرف می شود :

	متکلّم	مخاطب	غایب
مفرد	می خوانم	می خوانی	می خواند
جمع	می خوانیم	می خوانید	می خوانند

۲- مضارع التزامی - با افزودن « ب » باول امر صرف می شود :

	متکلّم	مخاطب	غایب
مفرد	بخوانم	بخوانی	بخواند
جمع	بخوانیم	بخوانید	بخوانند

تمرین ۳۲ ۱- افعال «شنودم»، «بود»، «کرد»، «رسید» چه فعلهایی هستند؟ ۲- مضارع التزامی و اخباری امر از این فعلها را صرف کنید!

پرسش ها: ۱- در جملهٔ: «شاگرد بتاجر از پس بازرگان برفت» فاعل و مفعول را تعیین کنید و بگویید که مفعول این جمله با واسطه است یا بی واسطه؟

۲- در جملهٔ «ای خواجه شاگردانه من بده!» کلمهٔ «خواجه» چه حالتی دارد و واو آن را چه می نامند؟

۳- «شاگرد من» چه نوع اضافه ایست؟

بام شکسته

بادی وزید و لانهٔ خُردی خراب کرد — بشکست بامکی و فروریخت برسری.

لرزید پیکری و تبه گشت فرصتی — افتاد مرغکی و ز خون سرخ شد پری.

از ظلم رهزنی ز رهی ماند رهروی — از دستبرد حادثه ای بسته شد دری.

از هم گسست رشتهٔ عهد مودّتی — نابود گشت نام و نشانی ز دفتری.

فریاد شوق دیگر از آن لانه برنخاست — و آن خار و خس فکنده شد آخر در آذری.

ناچیز گشت آرزوی چند ساله ای — افتاد دور کودک خردی ز مادری.

(پروین اعتصامی)

دستور — کیفیت اشتقاق امر

باید دانست که برخی از مصدر های فارسی مختتم به «دن» هستند چون: آمدن، بردن

و بعضی مختوم به «تن» می باشند مانند: گفتن، بستن؛ و دسته ای مختوم به «یدن» هستند چون: دویدن، بریدن.

افعال را از لحاظ اشتقاق امر آنها از مصدر بر دو گونه تقسیم می کنند: ۱- تغییر ناپذیر ۲- تغییر پذیر

افعال تغییر ناپذیر: آنهایی هستند که پس از حذف «دن» یا «تن» بی هیچگونه تغییری (از قبیل انداختن یا افزودن حرفی یا تغییر حرکتی) فعل امر درست شود مانند «خواندن» که پس از حذف «دن» و آوردنِ «ب» تأکید باوّلِ آن «بخوان» می شود. اینک در این جدول افعال تغییر ناپذیر را بشناسید:

مصدر	امر	مصدر	امر	ملاحظات
خواندن	بخوان	شمردن	بشمر	(گاهی هم بشمار)
کندن	بکن	سپردن	بسپر	(گاهی هم بسپار)
افکندن	بیفکن	آرزدن	بیازر	(غالبا بیازار)
آکندن	بیاکن	گستردن	بگستر	
ماندن	بمان	شکافتن	بشکاف	
نشاندن	بنشان	بافتن	بباف	
افشاندن	بیفشان	خوردن	بخور	

کشتن بکش آوردن بیاور

صرف امر چنین است

	متکلم	مخاطب	غایب
مفرد	-	بخوان	بخواند
جمع	بخوانیم	بخوانید	بخوانند

تمرین ۳۳ ۱- آیا در درس «بام شکسته» فعل تغییرناپذیری یافت می‌شود؟ ۲- مضارع اخباری و التزامی «ریختن» را صرف کنید! ۳- فعل «فکنده شد» معلوم است یا مجهول؟ ۴- شش صیغهٔ ماضی فعل مذکور را صرف کنید!

پرسش ها: ۱- در جملهٔ «لانه حرزدی خراب کرد» فاعل و مفعول صریح را پیدا کنید!

۲- در «بشکست بالش» فاعل کدام است؟

مذمّت سخن چینی

کسی گفت با صوفئی در صفا: «ندانی فلانت چه گفت از قفا؟»
بگفتا: «خموش ای برادر بخفت ندانسته بهتر که دشمن چه گفت»
کسانی که پیغام دشمن برند ز دشمن همانا که دشمن ترند.
کسی قول دشمن نیارد بدوست بجز آنکس که در دشمنی یار اوست.
نیارست دشمن جفا گفتنم چنان کز شنیدن بلرزد تنم.

تو دشمن تری کاوری بر زبان که دشمن چنین گفت اندر نهان.
سخن چین کند تازه جنگ قدیم بخشم آورد نیک مرد سلیم.
از آن همنشین تا توانی گریز که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز.
سیه چال و مرد اندر و بسته پای به از فتنه از جای بردن بجای.
میان دو کس جنگ چون آتش است سخن چین بدبخت هیزم کش است»
(سعدی)

دستور افعال تغییر پذیر.

ب - افعال تغییر پذیر بر دو گونه اند: باقاعده یا قیاسی - بی قاعده یا سماعی.

۱- افعال باقاعده آنهائی هستند که پس از انداختن «دن» یا «تن» تغییراتی در امر پدید آید ولی این تغییرات باید مطابق قاعده ای یکسان و دارای نظایر باشد.

مصدر	امر	حرف پیش از «دن» یا «تن»	نوع تغییر	نظایر
خریدن	بخر	ی	حذف شود	دویدن، رسیدن، دمیدن
سوختن	بسوز	خ	به «ز» بدل شود	ساختن، انداختن، دوختن
ستودن	بستای	و	بالف بدل شود	افزودن، نمودن، پیمودن
داشتن	بدار	ش	به «ر» بدل شود	گماشتن، انگاشتن، کاشتن
شتافتن	بشتاب	ف	به «ب» بدل شود	تافتن، کوفتن، روفتن

افتادن	بیفت	آ	حذف شود	ایستادن ، نهادن
رستن	برو	س	بواو بدل شود	جُستن ، شستن
خواستن	بخواه	س	به «ه» بدل شود	کاستن ، رَستن ، جَستن
دانستن	بدان	س	حذف شود	مانستن ، پیراستن ، توانستن

۲- افعال بیقاعده یا سماعی ، آنهائی هستند که پس از انداختن «تن» یا «دن» تغییرات یکسانی در امر پدید نیاید ، و بیش از یکی دو نظیر نداشته باشد . بدینسان :

مصدر	امر	حرف پیش از «تن» یا «دن»	نوع تغییر	ملاحظات
زدن	بزن	ز	«ن» برآن افزوده شده است	یک مثال دارد
آمدن	بیا	م	«م» حذف شده است	〃
دیدن	ببین	ی	«و» حذف شده و «ب» و «ن» برآن افزوده شده است	〃
شناختن	بشناس	خ	«س» بجای «خ» آمده است	〃
بودن	باش	و	«و» حذف شده الف وشین برآن افزوده شده است	〃
شدن	بشو	ش	«و» برآن افزوده شده است	〃
پذیرفتن	بپذیر	ف	«ف» حذف شده است	〃
دادن	بده	آ	«آ» حذف شده «ه» بجای آن افزوده شده است	〃

مردن	بمیر	ر	«ی» برآن افزوده شده است	〃
گسستن	بگسل	س	«ل» برآن افزوده شده است	〃

تمرین ۳۴ در درس «مذمت سخن چینی» افعال سماعی و قیاسی را نشان دهید!

پرسش ها : ۱- در جملهٔ «ای برادر بخفت» کلمهٔ برادر چه حالتی دارد؟ ۲- «برند» مضارع التزامی است یا اخباری؟ ۳- «دشمن تر» از لحاظ معنی چه صفتی است؟ ۴- «سخن چین» و «همنشین» و «هیزم کش» از نظر لفظی چه نوع صفاتی هستند؟ آیا علامتی از آنها حذف شده است یا نه؟

دانشمند و شیخ ابواسحق

دانشمندی در مجلس شیخ (ابواسحق) حاضر بود ، چون شیخ از مجلس پرداخت ، دانشمند بیامد و در دست و پای شیخ افتاد . گفت : «چه بودت؟» گفت : «بوقتی که مجلس می گفتی در خاطرم آمد که علم من از و زیادت است ، و من قوت بجهدی یابم و برحمت لقمه ای بدست می آورم و این شیخ با اینهمه جاه و قبول و مال بسیار که بردست او گذر می کند ، آیا در این چه حکمت است؟ چون این در خاطر من بگذشت در حال تو چشم در قندیل افکندی و گفتی که آب و روغن درین قندیل با یکدیگر مفاخرت کردند . آب گفت من از تو عزیزتر و فاضل تر و حیات تو و همه چیز من است چرا تو بر من نشستی؟ روغن گفت برای آنکه من رنجهای بسیار دیدم از کشتن و درودن و کوفتن و فشردن که تو ندیده ای و با اینهمه در نفس خود می سوزم

و مردمان را روشنایی می دهم، و تو بر مراد خود روی و اگر چیزی در بر تواند از زند فریاد و آشوب کنی بدین سبب بالای تو ایستاده ام.» (تذکرة الاولیاء)

دستور معانی حروف. (که)

بسیاری از حروف ربط و اضافه معانی گوناگونی دارند که برخی از آنها را یاد می کنیم.

که: همیشه حرف ربط نیست و بر چند گونه است:

۱- «که» موصول از مبهمات است، و قسمتی از جمله را بقسمت دیگر می پیوندد و برای عاقل بکار می رود مانند: مردی که آمد. و غالباً پیش از آن: «هر»، «ی» نکره، «این» و «آن»، ضمایر منفصل (من، تو ...) می آید.

هر که آمد عمارت نو ساخت. درسی که امروز خواندیم. آنکه. اینکه. من که. تو که

۲- «که» استفهام نیز از مبهمات است مانند: که آمد؟

۳- «که» حرف اضافه بمعنی (از)، درین هنگام کلمهٔ بعد از آن متمم صفت تفضیلی می باشد

نزدیک من صلح بهتر که جنگ. یعنی بهتر از جنگ که کلمهٔ (جنگ) متمم (بهتر) است.

۴- «که» حرف ربط، که دو جمله را بهم ربط می دهد و دارای معانی چندیست از قبیل:

۱- تعلیل: بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف

که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت (سعدی)

یعنی زیرا - بعلت آنکه

۲- تفسیر (بیان): یعنی جملهٔ مابعد «که»، ابهام و پوشیدگی معنی جملهٔ ماقبل شرح و تفسیر می کند: خاک مشرق شنیده ام که کنند

بچهل سال کاسه ای چینی

که نثر آن چنین است: شنیده ام که خاک مشرق را بچهل سال کاسه ای چینی کنند

۳- مفاجات یعنی امر ناگهانی: دانش آموز درس را پاسخ می داد که زنگ دبیرستان زده شد.

۴- بمعنی (اگر): من چکنم که سخن نگویم. یعنی (اگر

۵- بمعنی بلکه: نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست

که هر خاری بتسبیحش زبانی است. یعنی بلکه هر خاری

تمرین ۳۵ ۱- در درس «دانشمند و شیخ ابواسحق» «که» موصول را از «که» حرف ربط جدا سازید! ۲- معانی «که» ربط همین درس را بیان کنید!

پرسش ها: ۱- کلمهٔ «دانشمند» از لحاظ لفظ چه نوع صفتی است و در اولین جمله چه حالتی دارد؟

۲- فعل «پرداخت» معلوم است یا مجهول؟

دواب از تو به گر نگویی صواب

یکی خوب خُلق و خَلق پوش بود، که در مصر یکچند خاموش بود .
خردمند مردم ز نزدیک و دور بگردش چو پروانه جویای نور .
تفکّر شبی با دل خویش کرد که پوشیده زیر زبانست مرد .
اگر همچنین سر بخود در برم چه دانند مردم که دانشورم؟
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست که در مصر نادانتر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت .
در آیینه گر خویشتن دیدمی به بیدانشی پرده ندریدمی .
ترا خامشی ای خداوند هوش! وقار است و نااهل را پرده پوش .
اگر عالمی هیبت خود مبر! وگر جاهلی پرده خود مدر !
بنطق آدمی بهتر است از دواب دواب از تو به گر نگویی صواب .
(سعدی)

دستور — معانی حروف (چه)

معانی «چه» نیز مانند «که» بر چند گونه است :

۱- «چه» استفهام : چه کردی ؟ که از مبهمات است .

۲- «چه» موصول مانند «که» قسمتی از جمله را بقسمت دیگری پیوند د و از مبهمات است و

پیش از آن غالباً «هر» و «آن» می آید و برای غیر عاقل بکار رود :

هرچه می خوانی تکرار کن . این «چه» مرادف (چیز) است .

۳- بمعنی مقدار در مورد شگفتی بکار می رود :

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد . (سعدی)

۴- «چه» حرف ربط که جمله ای را بجملهٔ دیگر ربط می دهد و دارای دو معنی است :

۱- تعلیل (بجای زیرا که) :

دبیر را گرامی دار، چه او روان ترا پرورش می دهد (زیرا که روان ترا پرورش می دهد)

۲- تسویه (برابری) و غالباً تکرار می شود مانند :

چه افسر نهی بر سرت بر، چه ترک . (فردوسی)

قاعدهٔ املایی — چه و چو

«چه» را وقتی با واو نویسند که مخفف «چون» بمعنی هنگامی که یا مانند باشد :

چو آن دید برگشت و آمد دوان . (فردوسی) یعنی هنگامی که آنرا دید . نه چو تو سر بر آسمان ام . (سعدی)

یعنی نه مانند تو . وگرنه آنرا بی واو بصورت «چه» نویسند .

تمرین ۳۶ ۱- در درس «دواب از تو به گر نگویی صواب» فرق بین «چو» و «چه» در ترکیبهای «چو پروانه» و «چه دانند» چیست ؟ ۲- معنی این «چه» را بیان کنید ! ۳- در درس «حکایت : چنان شنودم...» معانی «که» و «چه» را بیان کنید !

۲- در درس «زنهاردار و زنهارخوار» انواع «که» و «چه» و «تا» را معین کنید!

در پرورش فرزند

چون فرزند بوجود آید، ابتدا بتسمیهٔ او باید کرد بنامی نیکو، چه اگر نامی ناموافق بر او نهند، مدتِ عمر از آن ناخوشدل باشد. پس دایه ای اختیار باید کرد که احمق و معلول نباشد، چه عادات بد و بیشتر علتها، بشیر تعدی کند از دایه بفرزند. و چون رضاع او تمام شود بتأدیب و ریاضت اخلاقِ او مشغول باید شد، پیشتر از آنکه اخلاق تباه فرا گیرد. چه کودک مستعد بود، و باخلاق ذمیمه میل بیشتر کند، بسبب نقصانی و حاجتی که در طبیعت او بود. و در تهذیب اخلاق او اقتدا بطبیعت باید کرد؛ یعنی هر قوت که حدوثِ آن در بنیهٔ کودک بیشتر بود، تکمیل آن قوت، مقدم باید داشت. و اول چیزی از آثار قوت تمیز که در کودک ظاهر شود حیا بود. پس نگاه باید کرد که اگر حیا بر او غالب بود، دلیل نجابت او بود، چه نفس او از قبیح محترز است و بجمیل مایل، و این علامتِ استعدادِ تأدب بود.

و چون چنین بود، عنایت بتأدیب و اهتمام بحسن تربیتش زیادت باید داشت، و اهمال و ترک را رخصت نداد. و اول چیزی از تأدیب، آن بود که او را از مخالطت اضداد که مجالست و ملاعبت ایشان مقتضی افسادِ طبع او بود نگاه دارند. چه نفس کودک ساده

باشد، و قبول صورت از اقران خود زودتر کند، و باید که او را بر محبت کرامت تنبیه دهند خاصه کراماتی که بعقل و تمیز و دیانت، استحقاق آن کسب کنند، نه آنچه بمال و نسب تعلق دارد. پس سنن و وظایفِ دین در او آموزند، و او را بر مواظبت آن ترغیب کنند، و بر امتناع از آن تأدیب. و اخیار را نزدیک او مدح گویند و اشرار را مذمت. و اگر از او جمیلی صادر شود محمدت گویند، و اگر اندک قبیحی صادر شود تخویف کنند. و صریح فرا ننمایند که بر قبیح اقدام نموده است، بلکه او را بتغافل منسوب کنند تا بر تجاسر اقدام ننماید و اگر بر خود بپوشد پوشیده دارند، و اگر معاودت کند در سر او را توبیخ نمایند و از معاودت تحذیر فرمایند، و از عادت گرفتنِ توبیخ احتراز باید کرد که موجب وقاحت شود.

(نقل باختصار از اخلاق ناصری).

دستور

معنی حروف. «ب»

«ب» اگر حرف اضافه باشد یعنی کلمهٔ ما بعد آن مفعول بواسطهٔ فعل یا متمم صفتی واقع شود دارای معانی بسیار است، بدینسان:

۱- سببیت:

بآستین ملالی که بر من افشانی   طمع مدار که از دامنت بدارم دست. (سعدی)

یعنی بسبب یا بعلت ...

۲- استعانت: سپه را چه باید ستاره شمر   بشمشیر جویند گردان هنر. (فردوسی).

یعنی هنر را بیاری شمشیر جویند .

۳- ظرفیت : بمعنی «در» : بدانگه که خیزد ز مرغان خروش . (فردوسی) یعنی در آن وقت

۴- سوگند : بزور جهان آفرین کردگار بدیهیم کاوس پروردگار .

۵- مقابله و عوض : این کتاب را بده ریال خرید : یعنی در مقابل ده ریال

۶- مقدار : زر را بدامن من بخشید ، یعنی به مقدار دامن .

۷- در نثر و نظم قدیم حرف «ب» بمعنی «در» ، «بر» ، «اندر» یا «اندرون» هم آمده است . در این صورت همان لفظهای در ، بر ، اندر ، اندرون را بعد از کلمه‌ای که «ب» بر آن اضافه شده است برای تفسیر و تأیید حرف «ب» در می‌آورند ، بدینسان :

«ب» بمعنی «در» : بدریا در منافع بیشمار است . (سعدی) .

یعنی در دریا . . . و کلمهٔ «در» پس از دریا برای تفسیر و تأکید معنی «ب» افزوده شده است

«ب» بمعنی «بر» : بمن بر ببخشای شاها بمهر که از جان تو شاد باد اسپهر . (فردوسی) .

یعنی بر من ببخشای . . . و کلمهٔ «بر» برای تفسیر و تأکید معنی «ب» است

«ب» بمعنی «اندر» و «اندرون» : و بشکر اندرش مزید نعمت (گلستان) .

یعنی اندر شکرش . . .

بسغد اندرون بود یک ماه شاه . (فردوسی) یعنی اندر سغد . . . کلمه های «اندر» و «اندرون»

در دو مثال اخیر برای تفسیر و تأکید معنی «ب» استعمال شده اند .

قاعدهٔ املائی

«ب» گاهی حرف اضافه نیست بدینسان :

۱- «ب» زینت یا تأکید : که در اول فعل درآید مانند : رو (برو) ، گفت (بگفت) ، بیند (ببیند) و درین صورت حتماً باید در نوشتن بفعل متصل شود

۲ «ب» ادات صفت : که چون باول اسم معنی درآید آنرا صفت کند مانند : خرد (بخرد) ، هوش (بهوش) ، که اولی مرادف خردمند و دومی مرادف هوشمند است

این «ب» نیز باید در نوشتن باسم پیوسته باشد

تمرین ۳۸ ۱- در درس «پرورش فرزند» معانی «ب» را در کلماتیکه «ب» در اول آنها در آمده تعیین کنید ! .

۲- در همین درس انواع «که» و «چه» و «تا» را بیان کنید !

پرسش : ۱- در جملهٔ «اگر نامی ناموافق بر او نهند» کلمهٔ «اگر» چه حرفی است ؟ ۲- ضمیر «او» چه حالتی دارد ؟

۳- فعل نهند مضارع اخباری است یا التزامی ؟

دستور معانی حرفهای «با» و «از»

برخی از معانی «با» عبارتند از :

۱- مصاحبت : ولیکن مدتی با گل نشستم . (سعدی) . یعنی همراه و مصاحب گل .

۲- مقابله : که با وی برزمش نبود ایچ تاو (فردوسی)

یعنی در برابر و در مقابل وی

۳- استعانت : با نویسندگی و دانش بر دشمن چیره شد

یعنی بکمک و استعانت نویسندگی و دانش .

با اگر جزء صفت مرکّب باشد، آن وقت حرف اضافه نیست مانند : باهنر ، باخرد و غیره .

بعضی از معانی «از» عبارتند از :

۱- تبعیض : شنیدستم از راویان کلام (سعدی) یعنی از بعض راویان کلام

۲- سببیّت : از آن ره بجایی نیاورده اند (سعدی) یعنی بسبب آن

۳- بیان جنس : ز آهن کلاه کیان بر سرش (فردوسی) یعنی از جنس آهن

۴- ابتدا : بیامد دمان قارن از نزد شاه (فردوسی) یعنی مبدأ حرکت قارن پیشگاه شاه بود

۵- مجاوزت : تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز (سعدی)

۶- اختصاص و ملکیّت : از و دان فزونی ، از و دان شمار (فردوسی) .

تمرین ۳۹ در درس «پرورش فرزند» معانی «با» و «از» را تعیین کنید !

پرسش ها : ۱- در همین درس انواع حروف ربط و اضافه را نشان دهید و معانی هر یک را بگویید! ۲- ترکیب «شعر جاهلیت» چه اضافه ایست؟ ۳- «همی آمد» که امیک از اقسام ماضی است؟

شرط صحبت

درویشی گفت از خوّاص صحبت خواستم، گفت : «امیری باید از ما و فرمانبرداری، اکنون تو چه خواهی ؟ امیر تو باشی یا من ؟» گفتم : «امیر تو باش» گفت : «اکنون تو از فرمان من قدم برون منه !» گفتم : «روا باشد» چون بمنزل رسیدیم، گفت : «بنشین» بنشستم، هوای سرد بود آب برکشید و هیزم بیاورد و آتش بر کرد تا گرم شدیم، و در راه هرگاه که من قصد آن کردمی تا قیام نمایم ، مرا گفتی : «شرط فرمان دار !» چون شب در آمد باران عظیم باریدن گرفت . شیخ مرقّعهٔ خود بیرون کرد تا بامداد بر سر من ایستاده بود مرقعه بر دو دست خود انداخته ، و من خجل بودم و بحکم شرط هیچ نمی توانستم گفت . چون بامداد شد، گفتم : «امروز امیر من باشم .» گفت : «صواب آید» چون بمنزل رسیدیم او بهمان خدمت بر دست گرفت ، گفتم : «از فرمان امیر بیرون مرو!» گفت : «از فرمان امیر بیرون رفتن آن باشد که امیر خود را خدمت فرمایی» هم بدین صفت با من صحبت داشت تا بمکّه من آنجا از شرم از و بگریختم تا بمنا من رسید، گفت : «بر تو باد ای پسر! که با دوستان صحبت چنان داری که من داشتم .» (تذکرة الاولیا شیخ عطار) .

دستور — معانی حروف (بر)

حَرف اضافه (بر) دارای معانی گوناگونیست ، بدینسان :

۱- استعلاء: نشستند بر باره هر دو سوار (بر بالای اسب نشستند)

۲- بمعنی از برای: بیاراست بر خویشتن رنج نو نکرد آرزو جز بهمه گنج نو («از برای خویشتن») (فردوسی)

۳- مُصمّم بودن و غالباً پیش از «آن» آید:

برآنم که دل را ز تن بگسلم. (فردوسی). (مصمّم هستم)

«بر» همیشه حرف اضافه نیست، بلکه گاهی بشیوه های دیگری نیز بکار رود بدینسان:

۱- در اوّل فعل مانند پیشاوندی درآید و فعل مرکّب سازد چون:

برآشفتن، برکندن، برنهادن وغیره.

۲- در اوّل اسم درآید وصفت مرکّب تشکیل دهد؛

چون: برحق، برصواب، بردوام، وغیره

۳- اسم باشد هنگامی که بمعانی پهلو وسینه و بار درخت ومیوه درین صورت حرف نیست

تمرین ۴۰: در درس «شرط صحبت» معانی «بر» را بیان کنید!

پرسش ها = ۱- درهمین درس معانی «تا» و «از» و «به» و «که» را بگویید!

۲- در جملهٔ «ببردن مرد» کلمهٔ «مرد» چه نوع فعلی است؟ ومضارع التزامی واخباری آنرا صرف کنید!

اندر جهان سود بی رنج نیست

چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد
که آزاده را کاهلی بنده کرد.

چو کاهل بود مردِ برنا بکار
ازو سیر گردد دل روزگار.

اگر کم کند راهِ آموزگار
سزد گر جفا بیند از روزگار.

گر او بفکند فرّ و نام پدر،
تو بیگانه خوانش مخوانش پسر.

بدانش بود جان و دل را فروغ
نگر، تا نگردی بگِردِ دروُغ.

تن آسایی و کاهلی دور کن!
بکوش و ز رنج تنت، سور کن!

که اندر جهان سود بی رنج نیست.
هم آنرا که کاهل بود گنج نیست.

چنان دان که هر کس که دارد خرد،
بدانش روان را همی پرورد.

ز نادان بنالد دل سنگ و کوه
ازیرا ندارد بر کس شکوه.

نداند ز آغاز انجام را
نه از ننگ داند همی نام را.

هم از پیشه ها آن گزین کاندروی
ز نامش نگردد نهان آبروی.

همان دوستی با کسی کن بلند
که باشد بسختی ترا یارمند.

بگفتار دانندگان راه جوی
بگیتی بپوی و بهر کس بگوی.

(نقل بانتخاب از شاهنامهٔ فردوسی).

دستور

جمله و کلام

تعریف : هرگاه میان چند کلمه، که با هم ترکیب می شوند، اِسنادی وجود داشته باشد، یعنی بیان حکم یا مقصودی را برساند، مجموع آن کلمه ها را «جمله» و بفارسی «گفتار» می گویند :

بنی آدم اعضای یکدیگرند . دانش گنج است .

اقسام جمله - هرگاه جمله چنان باشد که گوینده بتواند مقصود خود را بطور کامل بیان کند و شنونده را از انتظار بیرون آورد، آن را «سخن» یا «کلام» و یا «جملهٔ کامل» گویند، چنانکه در دو مثال یاد شده هر دو جمله کامل است، یعنی اِسنادِ «اعضای یکدیگر» به «بنی آدم» و اِسنادِ «گنج» به «دانش» بصورت تام و کامل بیان شده است .

ولی اگر با جمله ای نتوان حکمی یا مقصودی را بیان کرد، و بیان قصد و یا حکم محتاج بجملهٔ دیگری باشد آنرا جملهٔ ناقص یا ناتمام گویند، و جمله ای که بیان قصد و یا حکم را تمام می کند مکمّل نامند، مانند:

ابر اگر آب زندگی بارد، هرگز از شاخ بید برنخوری .

که مصراع اوّل این بیت یک جملهٔ ناقص است و شنونده منتظر بیان مقصود گوینده است تا مصراع دوّم یعنی جملهٔ مکمّل بیان شود بنابراین جمله بر سه قسم است : کامل، ناقص، مکمّل ممکن است چند جملهٔ ناقص بدنبال هم قرار گیرند و بوسیلهٔ یک مکمّل بیان مقصود آشکار گردد:

اگر بخانه رفتی و پدرت را دیدی بایشان بگو که فردا بدبیرستان بیایند .

درین سخن چهار جمله است که اوّلی و دوّمی و سوّمی نمی توانند شنونده را از انتظار بیرون آورند یعنی حکم یا مقصودی را نمی توانند بیان کنند مگر آنکه جملهٔ مکمّل «فردا بدبیرستان بیایند» بیان شود. باید توجه داشت که شمارهٔ جمله های یک کلام را معمولاً از روی عدّهٔ فعلهای آن کلام تعیین می کنند یعنی هر قدر فعل در عبارتی باشد همان قدر هم جمله در آن عبارت است

سلب و ایجاب : اگر اِسناد یعنی بیان مقصود یا حکم در سخن با ثبات باشد، نسبت را ایجاب و اگر بنفی شد نسبت را سلب گویند چون :

خدا دانا است . دنیا پایدار نیست .

جملهٔ نخستین اسناد دانایی را بخدا بصورت اثبات بیان می کند، بنابراین نسبت ایجاب دارد؟ و در جملهٔ دوّم اِسناد پایداری برای دنیا بصورت نفی بیان شده است، پس نسبت سلب دارد .

تمرین ۴۱ در درس «اندر جهان سود بی رنج نیست» در بیتهای دوّم و سوّم و چهارم و پنجم، جمله های کامل و ناقص و مکمّل را تعیین کنید!

پرسش ها : ۱- «چه» در «چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد» کدامیک از انواع «چه» است ؟

۲- چند نوع از معانی «ب» را در همین درس می یابید؟

بخط سید حسین میرخانی فرزند مرحوم آقا سید مرتضی خوشنویس برغانی

مردادماه ۱۳۳۵

کتاب دبیر

اِبا : سرباززدن، خودداری	احباب جمع حبیب : دوستان، یاران	استبداع : بدیع شمردن
اباطیل جمع باطل : سخنان بیهوده	احتشام : حشمت داشتن، شکوه داشتن، احترام داشتن	استبشار : مژده دادن، شاد شدن
ابتلاء : گرفتاری	احتضار : در رسیدن مرگ	استراق سمع : دزدانه گوش دادن
ابتیاع : خریدن	احرار الفارس : آزادگان فارس (ایران)	استرضا : طلب رضا، خشنودی
ابرام : پافشاری، اصرار	اَحیاء جمع حی : قبیله‌ها، طایفه‌ها	استطاعت : توانایی، قدرت
آبگینه : آیینه	اختلاط و امتزاج : بهم آمیختن	استقبال : پذیره شدن، پیشواز رفتن
ابنای وطن : فرزندان میهن	اَخیار جمع خیر : نیکوکاران، نیکان	استماع : گوش دادن
ابن عم : پسرعمو	اِرادت : اخلاص، اظهار بندگی، اعتقاد	استمالت : دلجویی
ابواب جمع باب : درها	آرام : سکون، قرار	استیصال : از بیخ کندن، در تداول پریشانی و آشفته حالی
اِبهام : پیچیدگی	ارتکاب : گناه کردن، بکار ناشروع اقدام کردن	استیناس : انس گرفتن
اتباع جمع تبع : پیروان	ارشاد : راهنمایی کردن	اُسَرا جمع اسیر : کسی که در جنگ اورا برده کنند
اَثنا جمع ثِنی (این مفرد در فارسی استعمال نمی‌شود) : وقت، دوران، میانه	ارغنون : نام سازی است	اسراف : زیاده‌روی، بیش از اندازه خرج کردن، تبذیر
اجابت : قبول کردن، جواب دادن	آزاده : مردم اصیل و نجیب‌زاده، حر	اِشاعه : شیوع و رواج دادن
اجرام : جمع جِرم، تن‌ها، کالبدها، اجسام	ازرق : کبود، گربه چشم	اَشرار جمع شریر : بدکاران، مفسدان
اِجلال : بزرگ و محترم شمردن	اسب انگیختن : اسب تاختن	آشفتن : بهم برآمدن، پریشان حال شدن

اشکال جمع شکل : صورتها، نظایر، اقران	اقتدا : پیروی	الطاف جمع لطف : نرمی در کار و کردار، مهربانی
اصرار : پافشاری	اقدام : پیش رفتن در کاری، دست بکاری زدن	امام : پیشوا، پیشوای مذهبی
اصل : خانواده، نژاد، ریشه	اقدم : قدیمتر، کهن‌تر	اَمَل : آرزو
اطلال جمع طلل : آثار ویران شده سراها و آبادیها	اقرار : گواهی	انابه : توبه و بازگشتن از گناه
اعادت : تکرار کردن، بجای خود برگرداندن	اقران جمع قرن : همسران، نظایر	اثاث : لوازم خانه
اعزاز : گرامی داشتن، عزیز شمردن	اقربا جمع قریب : نزدیکان، خویشاوندان	انباز : شریک
اعصار : دورها، زمانها	اقصی : دور، دورتر	انحطاط : پستی
اغراض جمع غرض : مقصودها	اقلیم : هفت یک ربع مسکون، ناحیه	اندوهمند : غمگین
اغراق : زیاده‌روی در مدح و ذم	اکاسره جمع کسری : خسروان، سلاطین ساسانی	انس : خوگرفتن
افاضه : فیض بخشیدن، ریزش کردن	اکرام : بزرگ داشت	انسداد : بستن
افترا : نسبت دروغ دادن	اگرچند : هرچند، اگرچه	انفاس جمع نفس : دمها
افراط : زیاده‌روی	آلایشناک : آلوده	اورنگ : تخت پادشاهان
افساد : تباه کردن	التجا، التجاء : پناه بردن	اولوالالباب : خردمندان، صاحبان خرد
افهام : فهماندن. افهام جمع فهم : دریافت، دریافتن	التفات : توجه	اولی : بهتر، سزاوارتر
اقتباس : کسب کردن	الحاح : پافشاری، اصرار	اولیتر : اضافه علامت صفت تفضیلی فارسی به صفت تفضیلی عربی

اهانت : خوار شمردن، پست کردن	بحر : دریا	برسبیل : بطریق، از راه
اهتزاز : جنبش، شادمانی	بخل : لئامت، امساک، ضد جوانمردی و کرم	برکه : آبگیر، استخر
اهتمام : کوشش	بخیلی : تنگ چشمی، خودداری از خرج کردن	بَرنا و بُرنا : جوان
اهل تحقیق : دانشمندان، عارفان و دانایان	بداهت : آشکاری	برنشستن : سوار شدن
اهمال : سستی کردن	بددل : ترسو	بزاز : پارچه فروش، جامه فروش
آهنگ دادن : قصد کردن	بدره : کیسه پول	بزین زدن : هنگام نشستن بر زین (سواری)
آهو : غزال، عیب	بدیع : تازه و نو	بساط : سفره و آنچه گستردنی باشد
آیین : رسم، قاعده	بَر : خشکی	بُسَّد : مرجان.
آیت : نشانه، جزئی از سوره قرآن	برائت : پاکی، دوری جستن، بیگناهی	بسمل کردن : سر بریدن، ذبح کردن
باطل : بیهوده	براثر : بدنبال	بسودن : دست زدن، لمس کردن
بال : از شانه تا آرنج	برآن جمله : مانند آن، چنان	بشاشت : خوشرویی
بالا : بلند، قد و قامت	بربط : نام سازیست	بصارت : بینایی
بالتبع : به پیروی	برج : کوشک، بنای مرتفع بشکل استوانه یا مکعب، یکی از دوازده بخش فضای آسمان	بضاعت : سرمایه، کالا
بایر : زمین ناکشته، زمینی که در آن کشت نکرده باشند	برخ : بهره، سهم، قسمت	بیضه : تخم، تخم مرغ
بایع : فروشنده	بُرد : جامه خط دار، گلیم سیاه چهارگوشه	بقعه : جای، پاره‌ای از زمین متمایز از زمینهای حوالی

باغت	سخندانی - رسایی سخن	پای افزار	کفش	تازگی کردن	خوشی و مروت نشان دادن
بُغتَةً	بعیدم، فروبردم	پای کوب	رقاص	تألف	سازش و مدارا نمودن، الفت کردن کسی را با شخص مایل گرد
بُغاة - جمع باغی	سخندانان، چیره زبانان	پایگاه	قدر و مرتبه	تأمل	اندیشه - درنگ کردن
بَلایا - جمع بلیه	مصیبتها	پدرود	سلامت، وداع	تأمین	فراهم کردن - مطمئن شدن
بلیت	رنج، سختی، مصیبت	پرخاش	جنگ و ستیزه	تأویل	بیان کردن، برگرداندن مطلب، تفسیر و شرح
بلیغ	رسا، آنکه سخنش درست و رسا باشد	پرده	حجاب، آهنگ	تأیید	کمک و یاری کردن، استوار کردن، توفیق
بنان	انگشت	پژوهنده	جوینده - تحقیق کننده	تباه	بکار نیامدنی، ضایع، خراب
بُنیه و بِنیه	بنیاد، نهاد، سرشت، آفرینش، وجود	پگاه	صبح زود	تتبع	کاوش - تحقیق
بو	بود، باشد - رایحه	پنج پایک	خرچنگ	تجاسر	دلیری کردن، گستاخی کردن، گردنکشی
بوتیمار	غمخورک، نام مرغی است	پیر طریقت	مرشد و راهنمای درویشان و اهل تحقیق	تحذیر	ترسانیدن، برحذر داشتن
بیاع	بهاکننده، فروشنده	پیرایه	زیور	تحرز	دوری کردن
بیع و شری	داد و ستد	تابع	پیرو	تحریر	نوشتن
بیعت	پیمان - عهد	تاتار	مغولان	تحویل	از محلی بمحلی رفتن - گردیدن
بیقیاس	بی اندازه	تأدب	ادب آموختن، ادب فرا گرفتن، قبول صفات نیک	تخمه	نژاد
بیکران	بی شمار، بی اندازه، بی حد	تأدیب	ادب آموختن، آموختن طریقه نیک، عتاب، تنبیه، تربیت	تخویف	ترساندن

تذرو	قرقاول، تورنگ	تعرض	حمله - آزار	تمهید	هموار و نیکو کردن کار، آماده ساختن
تذهیب	زراندود کردن - آب طلا کاری	تعلق	بستگی	تن آسا (تن آسان)	آسوده و تندرست
ترجیح	برتری دادن	تغافل	فراموشی، بی خبری	تنبیه دادن	توجه دادن، آگاه ساختن، هوشیار کردن
ترشرویی	بدخلق	تفاخر	فخر و بزرگی نشان دادن	تنزل	فرود آمدن و پست شدن
ترغیب	تشویق کردن - مایل کردن	تفنن	تنوع و تازگی بخرج دادن	تنزهات - جمع تنزه	پاکیزگیها، خوبیها، سیر در باغ و بوستان
ترفند	دروغ، سخن بیهوده	تقرب	نزدیک شدن	تواتر	پیاپی آمدن، پشت سر هم آمدن
ترفیه	رهایی دادن از غم و اندوه، آسایش دادن	تقریر	بیان کردن	تواضع	فروتنی
ترقب	مراقبت - چشم داشتن	تکلف	زحمت و مشقت در پذیرایی و مهمانی	توبه	برگشت بسوی خدا، بازگشتن از کاری زشت
ترقیم	رقم کردن - نوشتن حساب کردن	تکبیر	الله اکبر گفتن	توبیخ	سرزنش
ترک	رها کردن	تکمیل	تمام کردن	توختن	کشیدن، فروکردن
تسمیه	نام گذاری	تل	بلندی، تپه	توسنی	سرکشی
تصنعی	ساختگی	تلطف	مهربانی	توقف	درنگ - ایستادن - تأخیر
تظلم	دادخواهی	تلقی	دیدار کردن، همدیگر را دیدن، برخورد کردن	تهدید	ترساندن
تعبیه	آراستن و آماده کردن سپاه، بسیج کردن سپاه و آرتش	تلهف	دریغ خوردن	تهذیب	پاک کردن، اصلاح کردن
تعدی	تجاوز کردن از حد خود، ستم، ظلم	تمتعات - جمع تمتع	بمعنی برخورداری یافتن، بهره مند شدن	تیزتک	تندرو

تیمار : غم، تعهد

ثنا : مدح و ستایش

ثواب : اجر و مزد

جازم : استوار - پابرجا

جامهٔ کعبه : پوششی است از پارچه گرانبها که بدان خانهٔ خدا را پوشند

جاه : گاه، منزلت، پایه

جاهلیت : دورهٔ پیش از ظهور اسلام در عرب

جل ذکره : بزرگ است یاد او

جمعاً : باجتماع، همگان

جمعیت خاطر : آسایش خاطر - حواس جمعی

جمیل : نیکو، خوب، زیبا

جنگ آور : سلحشور

جوار : پیرامون

جوانمرد : آزاده

جوع : گرسنگی

جهاندار : خدا - پادشاه

جهد : کوشش

چارم سریر : آسمان چهارم

چپاول : غارت

چرخ : آسمان

چغز : وزغ

چمچه : قاشق بزرگ

چنگ : نام سازی است

حاجت : نیاز، احتیاج

حادث : پیدا شونده، تازه

حادی : سرودخوان شتران

حجاب : پرده

حجره : اتاق، دکان، مسکن

حدت : تندی و تیزی

حدوث : پیدایش

حُدی : سرودی که برای راندن شتران خوانند

حدیث : گفتار، داستان، روایت

حذاقت : دانایی و استادی

حِرَف جمع حرفه : شغل و پیشه

حَرَق : سوزاندن

حزم : دوراندیشی

حسرت : افسوس

حَسَن : نیکو

حُسن : نیکویی

حسنیان جمع حسنی : اولاد امام حسن ع

حُسینیان جمع حسینی : اولاد امام حُسین ع

حصین : محکم و استوار

حضرت : پیشگاه، آستان

حُطام : ریزه و شکسته هر چیزی خشک، اندک مال دنیا که فناپذیر

حقارت : کوچک شمردن

حق انحصاری : حق اختصاص دادن امری به شخص یا جمعی

حُقه : جعبه، صندوقچه چوبین

حلاوت : شیرینی

حمائد جمع حمیده : نیکیها، کارهای پسندیده

حمیت : جوانمردی - غیرت

حنظل : میوه‌ایست تلخ، خربزهٔ ابوجهل

حیّ : قبیله - طایفه

حیا : شرم

حیلت : چاره، تدبیر

خارا : سنگ سخت

خاصان جمع خاص : نزدیکان

خاصه : بویژه

خاطر : ضمیر، ذهن، میل، قصد، بوی

خدیعت : مکر و حیله

خرسندی : قناعت

خرقه : جامهٔ (پارینه) پارچهٔ کهنه، جامهٔ درویشان

خصب : فراوانی - فراخی

خصلت : خوی

خصم : دشمن

خطیب : واعظ، سخنران

خلاف : ستیزه و جدال

خلیفت : جانشین

خِنگ : اسب سفید

خواجه : آقا، بزرگ

خواسته : اسباب - مال - دارایی

خواص جمع خاصه : ویژگان، نزدیکان، خدمتگاران ممتاز

خواطر جمع خاطر : ضمیرها، ذهن‌ها

خوض : داخل شدن در چیزی، در آب فرو رفتن، تعمق

خیشوم : بن بینی، اندرون بینی

دادار : آفریدگار

دارای انجم : کنایه از آفتاب است

دارضیف : مهمانخانه

دبیری : نویسندگی

دد : جانور وحشی

دربایست : ضرورت - احتیاج

دُرّ ثمین : دُرّ (مروارید) گرانبها

دُرج : صندوقچه جواهر

درزی : خیاط

درزی ازل : خیاط آفرینش

دریای مغرب : بحرالروم (مدیترانه)

دریای نیل : مراد رود نیل است در مصر

دریغ : خودداری، افسوس

دژم : اندوهناک، آشفته، تیره و تاریک

دستار : مندیل، پارچه‌ای که بر سر پیچند

دستارچه : دستمال

دست دادن : فراهم شدن

دسترس : قدرت، توانگری

دعوی : خواندن، خواهان شدن عدالت نسبت بکسی

دغا : دغل و مکر و نادرستی

دفینه : گنج

دلاویز : مطلوب، دلخواه

دمان : تند و تیز رفتن، از شادی و غضب فریاد زنان

دمدمه : مکر و فریب و افسوس

دنیادار : دنیادوست

دوده : خانواده

دولت : اقبال (نقیض نکبت)، حکومت

دون : پست

دونان (جمع دون) : پست فطرتان، فرومایگان

دیبا : پارچه‌ای از حریر رنگارنگ

: عبادتگاه رهبانها

دیلاق : قدبلند

دیوان : کتابی که مجموع آثار شاعری در آن جمع باشد

ذبح : سر بریدن

ذُل : ذلت، خواری

ذمائم جمع ذمیمه : زشتیها، کارهای نکوهیده

ذمیمه : بد و زشت

ذمه : عهد و پیمان

رأفت : مهربانی

راست کردن : ساختن، آماده کردن، درست کردن

راسو : موش خرما

رجحان : برتری

رجزخوانی : خودستایی

رحیل : کوچ کردن، حرکت و سفر

رخصت : اجازه دادن

رزق : روزی

رسته : رها، رها شده، رستهٔ بازار

رضاع و رَضاع : شیرخوارگی

رضی الله عنهم : خدای از آنان خشنود باد!

رعونت : گولی، حماقت، نادانی، سرکشی، خودآرایی

رنج بردار : کوشا، زحمتکش

رنگین : زیبا، پرنقش و نگار

رواق : بنای سقف جلو سرای، سرای سقف دار

رهین : گرو کرده شده، در گرو

ریاض جمع روضه : باغها

ریاضت : تهذیب نفس، تحمل رنج برای پاکیزه داشتن اخلاق

زخم انداختن : ضربت زدن

زرفین : حلقه‌ای که زنجیر در را در آن اندازند

زلال : خوش و گوارا

زمزم : نام چاهی است در مکه

زمهریر : سختی سرما

زنده‌رود : زاینده‌رود، رودی که از اصفهان گذرد و به باتلاق گاوخونی ریزد

زنگار : سبزی و چرکی که بر روی آینه و امثال آن نشیند

زنهار : امانت

زهره : کیسهٔ صفرا

زیراک : زیراکه

ساقط : افتاده

سالار : بزرگ و مهتر قوم

سبحان الله : پاک و منزه است خدا - در مورد تقدیس خدا و هم در مورد تعجب بکار رود

سبقت : پیشی گرفتن

سپردن : طی کردن

ستور : هر جانور چارپا عموماً و اسب و استر و خر خصوصاً

سجاده : جای نماز

ستر : پنهان، خفا

سراسیمه : شوریده - حیران

سراسر : تماماً - همگی

سران جمع سر : بزرگان

سره : پول رایج، پاک، خوب

سعایت : سخن چینی

سفیر : پیغام بر، پیک، فرستاده

سکرات جمع سکره : مستی، بیهوشی واپسین دم

سکنات جمع سکنه : (سکون و سکنات) ضد حرکات

سلاح - سلیح : ابزار جنگ

سلک : رشته (مروارید و غیره)

سنت : روش - راه

سنن جمع سنت : آداب، رسمهای اجتماعی

سوخته : کهنه‌ای که در آتش نهند تا از آن آتش گیرند

سور : جشن و مهمانی

سهام جمع سهم : تیرها

سهمگین : ترسناک

سیاح : جهانگرد

سیادت : آقایی، بزرگی

سیاست : تنبیه کردن، ریاضت دادن

سیاقت : روش

سیرت : رفتار - روش

شأن - شان : طبع، حال، مقام، درخور

شاطر : چالاک - شوخ و خوشخوی - بی باک، پیک - کسی که حیله‌ای کند و از زن و عقل مردم

شبگیر : وقت سحر

شبه : نام سنگی است سیاه و براق

شبهت : شک و تردید

شخص : کالبد - تن

شخیص : تناور، بزرگ

شره : حرص و آز

شریعت : راه، آیین، دین

شریف : سید، آقا، علوی

شعائر جمع شعیره : علامتها، لباس ای از این نشانه‌ها، اعمال و مناسک مذهبی

شفا : علاج، بهبودی

شفاعت : میانجیگری

شکر : سپاس

شکرخند : تبسم

شکوه : جلال و بزرگی

شکوه داشتن : بیم و ترس داشتن

شمارگیر : محاسب

شوخ : چرک، بیحیا، بی باک

شوق : میل

شیاد : مکار، حیله گر

صابر : صبرکننده - شکیبا

صادر شدن : پرواز کردن، فرستادن

صالح : نیکوکار

صحبت : همراهی - یاری - آمیزش

صحف جمع صحیفه : نوشته ها، کتابها

صداع : دردسر

صدر : بالا - بالادست - سینه

صدقه : احسان بخشش در راه خدا

صراحت : آشکار گفتن

صره : کیسهٔ چرمی پول - همیان

صریح : آشکار - بی پرده

صعلوک : دزد

صعوه : پرندهٔ کوچکی است که بفارسی آنرا سکانه گویند

صلای عام : دعوت عام

صلابت : سختی و خشونت

صلت : جایزه

صلصل : فاخته، پوپک

صناعت : پیشه، هنر

صنف : نوع - دسته

صواب : درست

صوب : طرف

صور وهمیه : صورتهای پنداری، اشکال خیالی

صورت : شکل

صولت : حمله

صیانت : حفظ - نگهداری

ضخمی : ستبری، بزرگ تن بودن کلفتی

ضرورت : احتیاج

ضلالت : گمراهی

ضمین : ضامن، عهده دار غرامت، کفیل

ضنت : بخل و تنگ چشمی و خست

ضیاع جمع ضیعه : آب و زمین و مانند آن، ملک ها

طاعنان جمع طاعن : بدگویان، طعنه زنندگان

طافح : سرمست

طامع : طمع کننده - آزمند

طایر قدسی : فرشته

طبایع جمع طبیعت : سرشت ها

طبخ : پختن

طبلهٔ عطار : قفسهٔ عطرفروش

طبیعت : سرشت

طرار : جیب بر، کیسه بر

طراوت : تازگی

طرایف جمع طریفه : چیزهای لطیف و خوش، مالهای نو و تازه

طرد : راندن - دور کردن

طعن : سرزنش - بنیزه زدن

طنبور : معرب تنبور، نام سازی است

طومار : دفتر - کاغذی که پیچیده شود

طریقت : آیین

ظاهر : آشکار

ظرافت : نازکی

ظریف : خوشگو، خوش زبان، خوش طبع زیرک، دانا

ظن : گمان

عاجلاً : باشتاب

عاد و ثمود : دو ملت از ملل قدیم

عارضی : اتفاقی، غیراصلی

عارف : دانا

عاطل : بی بهره

عالم الغیب : دانندهٔ نهان

عبید : بنده ها

عتاب : درشتی

عتیقه : چیز کهنه

عجز : ناتوانی

عداوت : دشمنی، خصومت

عدت : ساز و برگ

عدیده : متعدد

عرصه : فضای درون بنا، میدان

عرضه کردن : نشان دادن

عزلت : گوشه نشینی

عزم : قصد، آهنگ

عزوجل : گرامی و بزرگ است

عطا : بخشش

عظام رمیمه : استخوانهای پوسیده عظام جمع عظم بمعنی استخوان

عقوبت : مجازات کردن

عقود جمع عقد : رشته ها، گردن بندها

عقیم : نازا

علاقه : پیوستگی، دلبستگی

علت : درد و مرض - سبب

علوی : منسوب بحضرت علی، کسانی که خود را از اولاد علی دانند

علوی : بلند، بالا

عمارت : آبادی، آباد کردن

عنایت : توجه - رو آوردن

عوایق جمع عایقه : موانع   غوک : وزغ   فرانمودن : نشان دادن، شرح دادن

عون : یاری   غیور : بسیار غیرتمند، بارشک   فردا : تک تک، بانفراد

عید اضحی : عید قربان، روز دهم ذیحجه   فاسق : بدکار   فردوس : بهشت

عیون کریمه : دیدگان بزرگان   فارغ دل : آسوده خاطر   فرض : واجب

غالب : چیره، پیروزمند   فتوی : حکم، حکم شرعی، اظهار نظر   فِرَق جمع فرقه : دسته‌ها

غدر : مکر و حیله   فتی : جوانمرد، جوان   فرودستان جمع فرودست : زیردستان، کهتران

غرائب جمع غریبه : چیزهای عجیب   فجایع جمع فجیعه : سختیها - حوادث بد   فروزنده‌ٔ کشور : موجب افتخار و بزرگی کشور

غِرّه : فریفتگی، غافلی، مغرور   فجور : گناه کردن   فروغ : روشنی، تابش آتش و آفتاب و غیره

غریو : شور و فریاد، بانگ و غوغا   فر : شکوه، شأن و شوکت   فرومایگی : پستی

غفلت : بی‌خبری، سستی، از یاد بردن   فراراه : پیش راه   فروهشته : فروآویخته

غلغل : شور بلبلان و مرغان، آواز بسیار از یک جا که تشخیص آن معلوم نشود   فراز : پیش - بالا - بلندی - پایین باز - بسته (از اضداد)   فره‌مند : باشکوه

غمز : سخن چینی   فرازآوردن : جمع کردن، گرد کردن   فریزدان : فر ایزدی، جلال الهی

غور : نام ولایتی است در کوهستانی بین هرات و غزنه   فراست : زیرکی   فریفته : گول خورده، عاشق، علاقه‌مند

غَور : قعر، فرورفتگی، تفکر، تعمق   فراغ : آسایش   فرونی : برتری

غوغا : جمعیت بسیار، گروه بهم ریخته، بانگ و فریاد، هنگامه   فراغت : آسودگی   فسق : کار بر خلاف دین انجام دادن، گناه

فصاحت : شیوایی   قریحه : ذوق   کانا : نادان و ابله

فضل : دانش   قشر : پوست و پوشش هر چیز   کاهلی : تنبلی

فُضول : بضم اول و دوم، فزونی، جمع فضل، زیادتیها؛ فزونیها، بفتح اول و ضم دوم، زیاده‌گو، کسی که با فعال غیر ضروری پردازد   قضا : برآوردن، ادا نمودن دین   کجا : که در جای که، گاهی هم موصول است بمعنی که

فضیلت : برتری، فزونی، بلندپایه   قفا : پشت سر   کذّاب : بسیار دروغگو

فطری : طبیعی - نهادی   قندیل : شمعدان - چراغدان   کرامت : بزرگواری، جوانمردی

فعل : کار و عمل - کنش   قوام : مایه زیست و آنچه موجب استواری چیزی یا امری باشد، قد و قامت، عدل، راستی، نظام کار   کروبیان : فرشتگان مقرب

فقیه : دانشمند، دانشمند مذهبی، عالم باحکام و علوم شرعی   قوت تمیز : نیروی درک کننده و تشخیص دهنده بین نیک و بد   کرور : پانصد هزار

فواید جمع فایده : بهره‌ها، سودها   قهری : اجباری   کریم الطرفین : از هر دو جانب (جانب پدر و مادر) بزرگوار

قار : قیر، ماده سیاه رنگ   قیاس کردن : سنجیدن - اندازه گرفتن   کریه الصوت : بدآوازه

قارون : نام توانگر بسیار بخیل که در زمان موسی بزمین فرو شد   قیام : بر پای خاستن   کُهچان - طایفه‌ای که مسکن آنان مجاور مسکن طایفه بلوچ بود و در راهزنی شهرت داشتند

قاید : پیشوا، قاید اجل = عزرائیل   قید : دام، بند   کلبه : خانه کوچک تنگ - حجره - دکان

قایم : دلاک   قیصر : امپراطور روم   کلک : قلم

قبیح : زشت   کاسد : راکد، بی‌رواج   کماکان : چنانکه بود - همانگونه که بود

قدر : پایه و مقدار   کافورگون : مانند کافور سفید   کوثر : نام حوضی است در بهشت

قراضه : ریزه زر و سیم، ریزه هر چیز   کالبد : تن، قالب   کوشک : قصر - کاخ

کَه	: کوچک	لاحول	لاحول ولاقوة الا بالله، نیست نیرو و توانی مگر بخدای تعالی	مار معین	: آب روان
کهل	: کسی که مویش دورنگ شده باشد، مرد میانسال از سی و چهار گذشته تا پنجاه و یک رسیده باشد	لامع	: درخشنده	ماحضر	: آنچه که موجود باشد
کیاست	: زیرکی	لاوالله	: نه بخدا	ماخولیا	: مالیخولیا، نوعی جنون، مرض خیالبافی
کیش	: دین، آیین	لجاجت	: ستیزه - لجبازی	مازحه	: زن بذله گو و شوخ
کیش	: جزیره ایست در خلیج فارس	لختی	: مقداری	ماسیدن	: سفت شدن روغن و مانند آن، از دست شدن کار
گازر	: رختشوی	لطف	: زیبایی، برازندگی، ظرافت	مایحتاج	: آنچه بدان نیازمندند
گام	: قدم	لعبت	: عروسک، آدمکی که با پارچه سازند (بازیچه کودکان)	مایحوی	: آنچه در بر دارد
گاوخونی	: باتلاقی است که رود «زاینده رود» در آن ریزد.	لغو	: سخن بیهوده و باطل، یاوه	مباح	: روا
گُرد	: دلیر و شجاع	لقا	: دیدار، چهره	متاع	: کالا - بار
گِرد	: مخفف گیرد از «گرفتن»	لیل	: شب	متحمّل	: بردبار - تحمل کننده
گزیردن	: چاره داشتن	مأخذ	: اصل، ریشه	متزلزل	: سست و لرزان
گسلیدن	: قطع کردن	مأمول	: امید داشته، مقصود	متفق	: یک قول، هم عقیده، هم پیمان
گم شده	: گمراه، منحرف، از راه راست برگشته و در فساد و تباهی سرگردان شده	مؤنت	: رنج، سنگینی - قوت	متقدم	: پیشین
لابه	: گریه و زاری و التماس	مؤید	: کمک داری شده - استوار شده	متکلمین جمع متکلم	: متکلم گوینده، سخنران، وعظ کننده، دانای علم کلام
لاجرم	: ناچار، ناگزیر	مائده	: خوانی از طعام و نعمت	متکلم وحده	: صیغه اول شخص، در اصطلاح کسی که در مجلسی تنها خود سخن بگوید

متلاشی	: معدوم، خراب، متفرق، پریشان	محاوره	: گفتگو	مذمّت	: بدگویی
مستوری	: پنهان	محبت آگین	: مهرآمیز، حاکی از محبت	مذموم	: زشت و ناپسند
مثال	: فرمان، تصویر، نظیر	محتال	: حیله گر	مراحل جمع مرحله	: فرودآمدنگاه‌ها، منزل‌ها
مثمر	: مفید	محتسب	: نهی کننده منکر (بازدارنده گناه)	مراسله	: نامه
مجادلت	: خصومت ورزیدن، گفتگو	محترز	: دوری کننده	مرافقت	: همراه شدن
مجاری جمع مجری	: راهها	محترقه	: سوزاننده	مرز و بوم	: زمین و کشور
مجالست	: همنشینی	محجوب	: پوشیده، کم رو	مرصّع	: جواهرنشان
مجاهد	: کوشش کننده، کسی که در راه دین و وطن جنگ کند	محظور	: حرام شده، ممنوع	مرغزار	: چمن، چراگاه
مُجدّر	: آبله گون	محمدت	: ثنا گفتن، بخوبی یاد کردن، ذکر خوبی کردن	مُرفّه	: آسوده
مُجرّد	: تنها، تارک دنیا، مرد بی زن	مخالطت	: آمیزش	مُرقّعه	: لباس وصله دار، اصطلاحاً بلباس اهل تصوف گفته می‌شود
مجلس قضا	: مجلس داوری - دادگاه	مخاوف جمع مخوف	: جاهای ترسناک	مروّت	: جوانمردی
مجمع	: محل اجتماع، انجمن	مَخلَص	: راه نجات	مزاحم	: رنج دهنده، آزار رساننده
مجهول	: ناشناخته	مدارج جمع مدرج	: راهها - گذرگاه‌ها	مساعد	: همراه - یار
محاسب	: حساب کننده	مدافعه	: دفع و رد کردن، جلوگیری کردن	مسامحت	: آسان گرفتن کار، سهل انگاری
محاسن	: ریش	مدام	: همیشگی	مستحسن	: پسندیده

مستشرقین جمع مستشرق : یعنی خاورشناس، کسی که درباره ممالک شرقی تحقیق کند	مُصِر : اصرار کننده، با تأکید خواهنده	معونت : کمک، یاری دادن
مستصحب : همنشین و معاشر	مصرع : مخفف مصراع، یک نیمه از بیت شعر	مغافصه : ناگهان در رسیدن و فرو گرفتن
مستعد : مهیا، آماده	مصیبت : رنج، بلیت، سختی	مغایرت : اختلاف و دوگانگی
مُستفید : بهره‌مند	مضطرب : آشفته و سراسیمه	مغبون : زیان دیده، فریب خورده در داد…
مستمر : دائمی	مضبوط : نگهداری شده	مغرور : فریفته
مستولی : چیره و غالب	مطبوع : دلپسند	مَغفِرَت : آمرزش
مُسلسل : در زنجیر رفته، پیاپی	مَطلع : آغاز، اولین بیت هر قطعه شعر	مُغَفَّل : نادان - کند ذهن
مَسنَد : تکیه‌گاه - جایگاه	مظالمگاه : محل رسیدگی به شکایات	مغلقه : پیچیده
مشاطه : آرایشگر	مظاهرت : پشتیبانی	مغلول : در غل و زنجیر کشیده
مشاطگی : آرایشگری (مشاطه شانه کننده موی)	معاودت : بازگشتن	مفاخرة : فخر و بزرگی نشان دا…
مُشوش : درهم، منقلب، پرموج، پریشان	معاونت : یاری کردن	مفاوضه : با یکدیگر گفتگو کردن
مشیت : اراده - خواست	مُعبِر : خواب‌گزار، کسی که خواب مردم را تفسیر و تشریح می‌کرد	مفتاح : کلید
مصالح جمع مصلحت : نیکیها، چیزهایی که مایه بهبودی کار شود و با ایشان سود رساند	معلول : بیمار، علت‌دار	مفوض : واگذار شده
مصالحه : صلح کردن، آشتی کردن	معصوم : بی‌گناه، پاک	مقاسات : رنج بردن
مُصَدَّق : باور داشته	معصیت : گناه	مقاسمت : بخش کردن

مقالت : گفتار	ملوث : آلوده	مواسات : یاری کردن با مال و جان - غمخواری کردن
مقام کردن : ایستادن، توقف کردن	ممات : موت، مرگ	مواظبت : نگهداشت
مقتضی : تقاضا کرده شده، مناسب، درخور	مِنا : بکسر اول موضعی در مکه که آنجا قربانی میکنند	موزه : کفش، چکمه
مقرر : ثابت	مناظره : گفتگو، بحث	موصوف : بیان شده
مقفل : قفل شده	منافات : از هم جدا شدن، مخالفت، تناقض	موضع : مکان
مقهور : شکست خورده، ذلیل، خوار	مَناهی جمع منهی : کارهای زشت و نهی شده در شرع	موهوم : خیالی - پنداشته شده
مکانت : جاه و مقام	منّت : نیکی، احسان شمار کردن نعمت دهنده نعمتهای خود را بر نعمت داده شده - بار نعمت بر کسی نهادن	مِه : بزرگ
مکتسب : کسب شده، بدست آمده	منتظم : در رشته کشیده، پیوسته	مهارت : استادی، چیره دستی
مکلف : مجبور، موظف	منجلاب : گنداب	مهالک جمع مهلکه : جاهای هلاکت، بیابانها
مکلل : تاجدار	منچستر : شهری در انگلستان	مَهد : گاهواره
ملازم : آنکه همیشه با کسی باشد	منسوب : نسبت داده شده، مربوط	مهر : محبت، خورشید
ملاعَبَت : با یکدیگر بازی کردن	منشأ : اصل، ریشه	مهرگان : جشنی در شانزدهم ماه مهر، پاییز
ملالت : دلتنگی	منشی : نویسنده	مهم : با اهمیت، کار بزرگ
مَلطیه : شهریست نزدیک شام	منزوی : گوشه‌گیر	مهمل : بیکار - بیهوده
مَلعَنَت : جای پلیدی - کار بد	منغص : تیره	مهیا : آماده

[redacted]

میعاد : وعده دادن - زمان و مکان ملاقات ‌‌ نزول : پایین آمدن، فرود آمدن ‌‌ نفیس : گرانمایه و مرغوب

مینا : شیشه - شیشهٔ رنگی ‌‌ نزه : پاکیزه، جای دور از فساد هوا ‌‌ نقد : امتحان کردن دینار و درم - سیم و زر مسکوک - فوراً، فی الحال

ناراستیده : نادرست، سخن نابجا و بیهوده ‌‌ نژند : غمگین، پژمرده ‌‌ نقصان : ناتمامی، کاهش

ناچیز شدن : ویران شدن، خراب شدن ‌‌ نشاط : خوشی - شادکامی ‌‌ نقض عهد : پیمان شکنی

نادر : کمیاب ‌‌ نشیب : سرازیر ‌‌ نقود جمع نقد : پولها، وجوه

نار : انار، آتش ‌‌ نصب کردن : برگماشتن ‌‌ نگار : محبوب، بت، نقش

نازل : فرود آینده، پست، کم ‌‌ نصرانی : مسیحی، پیرو کیش عیسیٰ ‌‌ نماز پیشین : نماز ظهر

نصحا جمع ناصح : پند دهندگان ‌‌ نطق : بیان ‌‌ نماز خفتن : نماز عشاء

ناقص : ناتمام، باعیب ‌‌ نظاره : تماشا، نگریستن ‌‌ نماز دیگر : نماز عصر

نام : اسم، شهرت، آوازه ‌‌ نعمت : مال، ثروت ‌‌ نماز شام : نماز مغرب، وقت نماز مغرب

نامعول : نامعتمد، غیر مطمئن ‌‌ نعیب : صدای کلاغ ‌‌ نمام : سخن چین

ناموافق : برخلاف طبع، نامطبوع ‌‌ نعیم باقی : نعمت جاوید کنایه از آن دنیا ‌‌ ننگ : عیب و عار، بدنامی

نجابت : نیک گهری، گرامی نژاد بودن ‌‌ نفاق : دورویی، اختلاف ‌‌ نوائب جمع نائبه : حوادث و سختیها

ندما (جمع ندیم) : همنشینان، نزدیکان ‌‌ نفس : جان، روح، حقیقت چیز ‌‌ نواله : خوراک

نزاهت : پاکی ‌‌ نفوس جمع نفس : مردم ‌‌ نوباوه : نو در آمده، میوهٔ نو رسیده و پیش رس

نوشدارو : داروی شفابخش، دوای زخم و جراحت ‌‌ وثاق : حجره، اتاق ‌‌ هدم : ویران کردن

نوشین : شیرین و گوارا ‌‌ وجد : سرور و خوشحالی ‌‌ هزار : بلبل، عندلیب

نهادن : گذاشتن، وضع کردن، مرسوم ساختن، رواج دادن، پایه گذاری کردن ‌‌ وجه : روی، طریقه، دلیل ‌‌ هزل : شوخی، ضد جد

نهار : روز ‌‌ وحل : گل و لای که ستور در آن درماند ‌‌ هزیمت : فرار و شکست

نهب : غارت ‌‌ وحوش جمع وحش : جانوران بیابانی - ددان ‌‌ هلاک : مرگ

نهفتن : پنهان کردن ‌‌ وحی : پیغامی که از طرف خداوند بر پیغمبر آید ‌‌ همانا : بی شک، محققاً

نهمت : حاجت، نیاز، آرزو ‌‌ وحید : تنها ‌‌ هماورد : حریف و همتا (در جنگ)

نیاز : حاجت، احتیاج، قحط و غلا ‌‌ وداع : بدرود کردن ‌‌ همت : ارادهٔ بلند - قصد دل - توجه باطنی

نیازد : رجوع به یازیدن شود ‌‌ وسع : توانایی ‌‌ همیان : کیسه‌ای با شبه طولانی که بر کمر بندند

نیایش : ستایش ‌‌ وسوسه : خیال بیهوده - اندیشهٔ شیطانی ‌‌ هنود جمع هندی : هندیها، هندوان

نیرو کردن : کوشش کردن ‌‌ وصیت : سفارش ‌‌ هول : ترس

واثق : پشتگرم - مطمئن ‌‌ وقاحت : بی شرمی ‌‌ هوی : میل، خواهش نفسانی

واعظ : وعظ کننده - پند دهنده ‌‌ وقوف : دانستن، آگاهی، باخبری ‌‌ هیچ نمی باید : هیچ لازم نیست - بدردی نخورد

واقف : باخبر ‌‌ ولیمه : مهمانی، عروسی ‌‌ یمن : برکت، مبارکی

وایه : مراد، مقصود، حاجت ‌‌ هایل : بیمناک ‌‌ یله : رها

یعقوبی : منسوب به یعقوب بن لیث اولین پادشاه صفاری   یاسیدی : ای آقای من !

یازیدن : دست دراز کردن   یارستن : توانستن

XXXX

صفحهٔ ۱۰ : (ازاین آهوبره چه خواهد آمد ؟) یعنی : این بچه آهو چه دردی را دوا خواهد کرد و چه فایده ای دارد ؟

صفحهٔ ۱۹ : (دو دستش بکردار دریای نیل) یعنی : بسیار بخشنده است .

صفحهٔ ۳۳ : (تا برآمد جوشن رستم بروی آبگیر   زال زر باز آمد و سر برکشید از کوهسار .) یعنی : از آنگاه که باد خزان وزیدن گرفت و سطح آبگیرها را مانند جوشن رستم پرچین کرد ، کوهساران پربرف شدند و مانند زال زر نمایان گشتند .

صفحهٔ ۴۲ : (مدد سیل) کنایه از : باران و آبهاییست که از هرطرف بمسیر سیل می پیوستند .

صفحهٔ ۴۲ : (بجستند و جان گرفتند) یعنی : جان خود در انجات دادند .

صفحهٔ ۴۳ : (چنانکه بصرّافان رسید) یعنی : چنانکه ببازار صرّافها رسید .

صفحهٔ ۴۳ : (بسیار کاروانسرای که بررستهٔ وی بود) یعنی : کاروانسراهای بسیاری که بر رستهٔ آن و گذر آب بود .

صفحهٔ ۴۹ : (کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید) یعنی : قدر و منزلت دهقان بالا رفت .

صفحهٔ ۵۷ : (خطّی بوی فرونتوان کشید) یعنی : نمی توان برروی اسمش خط کشید :

صفحهٔ ۶۶ : (سکر خواب صبوح) یعنی : خواب شیرین بامدادان .

صفحهٔ ۶۶ : (دارم امید براین اشک چو باران که دگر   برق دولت که برفت از نظرم ، باز آید) یعنی : شاعر یار سفر کردهٔ خود را تشبیه ببرق سعادت کرده در دوری او خود را بی نور بصر و سعادت می داند و می گوید : در فراق وی چون باران گریه خواهم کرد و همانطوری که در هنگام بارانهای بهاری برق ساطع می شود ، امیدوارم باران اشکم برق دولت و اقبالم را که همان یار باشد بمن برساند .

صفحهٔ ۶۶ : (کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم   گر ببینم که مه نوسفرم باز آید) یعنی : یار سفر کردهٔ خود را تشبیه بماه کرده و می گوید : چون این ماه تازه سفر کردهٔ من برسد ، من بدیدارش چنان خوشبخت می شوم که خود را بر بام سعادت احساس می کنم و طبل خوش اقبالی را از آنجا بصدا درخواهم آورد . زیرا در گذشته مرسوم بوده است که وقتی ماه نو را می دیدند طبل می زدند .

صفحهٔ ۷۵ : (السّلامة فی الوحده) یعنی : تندرستی و نجات در تنهایی است .

صفحهٔ ۷۷ : (آنچه بمن راست میشود) یعنی : آنچه بوسیلهٔ من انجام می پذیرد .

صفحهٔ ۷۹ : (گردان سپهر) یعنی : آسمان زیرا عقیدهٔ قدما این بود که زمین در مرکز دنیا ساکن است و کرهٔ آسمان بدور این مرکز در حال گردش می باشد بهمین جهة آسمان را سپهر گردان

یا چرخ وغیره می گفتند .

صفحهٔ ۷۹ : (ستاره نگردد مگر بر زیان) کنایه از آنست که : گردش ستارگان نمودار شکست ایرانیان است چه قدما را عقیده براین بود که ستارگان تأثیر کلّی در وضع مردم روی زمین دارند و بدیها و خوبیهای این دنیا را نتیجهٔ گردش ستارگان می دانستند .

صفحهٔ ۷۹ : (دگرگونه گشته است با ما سپهر) کنایه از آنست که : قیافهٔ آسمان تغییر کرده و نسبت بما رفتار دیگری در پیش گرفته است .

صفحهٔ ۸۰ : (پیکان آهن گذار) یعنی : پیکانی که آهن را سوراخ کند .

صفحهٔ ۸۰ : (که تا چون بود کار من با عرب ؟) یعنی : که نتیجهٔ کار من با عرب چگونه خواهد شد ؟

صفحهٔ ۱۰۶ : (خواستن از او زهر کشنده است) یعنی : تقاضا از چنان بخیلی مانند زهر انسان را خواهد کشت .

صفحهٔ ۱۰۶ : (گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب   تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان) اگر قرص آفتاب فی المثل بجای نان در سفرهٔ آن بخیل می بود، چنان آنرا پوشیده می داشت که تا روز قیامت مردم از دیدار خورشید و روز روشن محروم می شدند .

صفحهٔ ۱۰۶ : (آب حیات اگر فروشند فی المثل بآبروی، دانا نخرد) یعنی : اگر آب زندگانی و مایهٔ حیات جاویدان را بقیمت از دست دادن آبرو و اعتبار بدهند، شخص دانا چنین معامله ای

را نخواهد پذیرفت چه مرگ بهتر از آن زندگانی خواهد بود که بخواری بگذرد .

صفحهٔ ۱۱۵ : (چون یک نیمه از مردم) کنایه از : آدم ناقص و «نیم آدم» است .

صفحهٔ ۱۱۸ : (بنات النعش) کنایه از : هفت ستارهٔ نزدیک بهم است که بصورت خرس است و بعربی آنرا دبّ اکبر گویند و بفارسی آنرا هفت تخت و هفت اورنگ یا هفتورنگ نامند .

صفحهٔ ۱۲۰ : (لا علیک السلام و لا رحمة الله و لا برکاته) یعنی : نه درود بر تو باد و نه بخشایش خدای و نه نعمتهای وی .

صفحهٔ ۱۲۱ : (اَصلَحَ اللهُ الامیر) یعنی : خدای کار امیر را نیکو سازد .

صفحهٔ ۱۳۴ : (کلبهٔ گوهر فروش) یعنی : دکان جواهر فروش .

صفحهٔ ۱۳۵ : (دل از جان بردن) یعنی : ترسیدن .

صفحهٔ ۱۳۹ : (غراب البین) یعنی : زاغ فراق، که دیدارش را اعراب بدیمن و شوم میدانستند

صفحهٔ ۱۳۹ : (انّ انکر الاصوات) اشاره بآیهٔ قرآن مجید : انّ انکر الاصوات لصوت الحمیر . بدرستی که بدترین آواها آوای خراست .

صفحهٔ ۱۴۶ : (قرابهٔ پیروزه رنگ) کنایه از : آسمان است .

صفحهٔ ۱۵۷ : (دل بهم برآمدن) کنایه از : منقلب شدن و متأثر گردیدن است .

صفحهٔ ۱۵۷ : (اولیتر) : باآنکه « اولی » صفت تفضیلی است و « تر » علامت تفضیلی در آن نهفته است . قدمای ما برای آنکه کلمه های بیگانه را از حالت بیگانگی بیرون آورند غلب آنها را بشیوهٔ فارسی تغییر می دادند . از آن جمله است « اولی » که با افزودن « تر » صیغهٔ تفضیلی ساخته اند .

صفحهٔ ۱۵۷ : (هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد) یعنی : اگر بخواهم دادخواهی کنم باید پیش تو از دست تو شکایت کنم .

صفحهٔ ۱۵۷ : (مرا بجون در سپردند) یعنی : مرا بکشتن دادند .

صفحهٔ ۱۷۲ : (یکی برکف نهد لاله که ترکیب قدح دارد) یعنی : شخصی لاله را که بشکل جام است برکف دست نهد .

صفحهٔ ۱۷۶ : (در بسته چه سود ، عالم الغیب دانای نهان و آشکارا) یعنی : برای جلوگیری از عیبجویی مردم در بروی خود بستن و اعمال زشت و گناه را در پنهان مرتکب شدن سودی ندارد زیرا خداوند دانندهٔ نهان است و همهٔ اعمال نهان و آشکار بندگانش را می داند .

آداب الحرب و الشّجاعة : از کتب نثر فارسی است که در اوایل قرن هفتم تألیف شده و مؤلّف آن محمد منصور مبارکشاه است .

اخلاق ناصری : کتابی است در اخلاق و فلسفه از آثار دانشمند بزرگ ایران خواجه نصیرالدین طوسی متوفّی بسال ۶۷۲ هجری قمری .

اسرارالتّوحید : کتابی است در شرح حالات و کرامات شیخ ابوسعید که در قرن ششم توسط محمّد بن منور برشتهٔ تحریر درآمده است .

بهارستان : از آثار عبدالرّحمن جامی سخن سرای بزرگ قرن نهم هجری است این کتاب را جامی بسبک گلستان تألیف کرد .

پریشان : کتابی است بسبک گلستان تألیف میرزا حبیب الله قاآنی (۱۲۲۲-۱۲۱۲) قمری

تاریخ بلعمی : ترجمهٔ فارسی کتاب تاریخ طبری است که در حدود سال ۳۵۲ هجری بوسیله ابوعلی محمّد بلعمی تألیف شد .

تاریخ بیهقی : یا تاریخ مسعودی از آثار کم نظیر نثر فارسی است که در اواخر قرن پنجم هجری بقلم ابوالفضل محمّد بیهقی (۳۸۵ - ۴۷۰) قمری برشتهٔ تحریر درآمده است .

تاریخ سیستان : یکی از کتب مهم فارسی است که از اوایل قرن پنجم هجری تا سال ۷۲۵ تألیف آن بطول انجامیده و مؤلّفان آن معلوم نیستند .

تاریخ معجم : کتابی است در تاریخ پیشدادیان و کیانیان و ساسانیان تألیف فضل الله بن عبدالله که در قرن هفتم تألیف شده است .

تاریخ نگارستان : در دورهٔ صفویه بوسیلهٔ قاضی احمد غفاری تألیف شد .

تذکرة الاولیا : کتابی است در شرح حال عارفان و پیشوایان طریقت تألیف شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری متوفی بسال ۶۲۷ هجری .

تفسیر ابوالفتوح : تفسیر بزرگی است از قرآن مجید که جمال الدین ابوالفتوح رازی آنرا در قرن ششم هجری تألیف کرده است .

چهار مقاله : از کتب معتبر نثر فارسی است که نظامی عروضی آنرا در قرن ششم در چهار مقاله : دبیری، شعر، نجوم ، طب تألیف کرده است .

راحة الصدور : کتاب معروفی است در تاریخ سلجوقیان که بسال ۵۹۹ هجری بوسیلهٔ محمد بن علی بن سلیمان راوندی تألیف شده است .

سبحة الابرار : یکی از هفت مثنوی معروف عبدالرحمن جامی (۸۱۷ - ۸۹۸) است در مسائل دینی و عرفانی .

سیاست نامه : کتابی است در آداب معاشرت و اخلاق سلاطین و امیران و دیگر طبقات بفارسی شیرین منسوب بخواجه نظام الملک وزیر .

شاهنامه : بزرگترین حماسهٔ ملی ایران اثر استاد سخن حکیم ابوالقاسم فردوسی (۳۲۹-۴۱۶) میباشد

فارسنامهٔ ابن البلخی : کتابی است در جغرافیای فارس و تاریخ ایران قبل از اسلام و قسمتی از تاریخ بعد از اسلام فارس . این کتاب در قرن ششم هجری تألیف یافته .

قابوسنامه : کتابی است مشتمل بر چهل و چهار باب در آیین زندگی تألیف عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر که برای راهنمائی فرزندش گیلانشاه در حدود سال ۴۵۷ هجری تألیف کرد .

کشف المحجوب : تألیف ابوالحسن علی بن عثمان جلابی است که مشتمل بر ذکر عقاید و اصول متصوفه و ذکر فرقه های مهم آنان می باشد و در اواخر قرن پنجم تألیف شده است .

کلیله و دمنه : یکی از معروفترین کتب نثر فارسی است که از اصل هندی بزبانهای پهلوی و عربی و فارسی کنونی ترجمه شده . ترجمهٔ آن بفارسی بقلم ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن عبدالحمید منشی است در قرن ششم هجری .

کنزالسالکین : یکی از رسالات خواجه عبدالله انصاری هروی عارف معروف قرن پنجم هجری (۳۹۶ - ۴۸۱) است .

کیمیای سعادت : کتابی است اخلاقی و دینی که حجة الاسلام غزالی در اواخر قرن پنجم آنرا تألیف کرد .

گرشاسب نامه : اثری حماسی است که آنرا ابونصر علی بن احمد طوسی معروف باسدی از شعرای بزرگ قرن پنجم در سال ۴۵۸ هجری به نظم آورده است .

گلستان : یکی از گرانبهاترین آثار منثور فارسی است که سخن سرای بزرگ ایران شیخ سعدی آن را در سال ۶۵۶ تألیف کرد .

لباب الالباب : تذکرهٔ معروفی است در شرح حال شعرای ایران تألیف محمد بن عوفی در اوایل قرن هفتم هجری .

مجمع الفصحا : تذکرهٔ شعرای ایران است در دو جلد تألیف رضاقلیخان هدایت (۱۲۱۸-۱۲۸۸) قمری

مرزبان نامه : کتابی است مشتمل بر داستانها و حکایات از زبان حیوانات ابتدا در اواخر قرن چهارم بزبان قدیم طبری توسط مرزبان بن رستم بن شروین تألیف شده و بعد در اوایل قرن هفتم بوسیلهٔ سعدالدین وراوینی بفارسی کنونی درآمده است .

نامهٔ دانشوران : مجموعه‌ایست تألیف گروهی از دانشمندان که در زمان ناصرالدین شاه تألیف شده و هفت جلد آن انتشار یافته است .

نوروزنامه : کتابی است که در ذکر آیین پادشاهان ایران در جشن نوروز و امور دیگر منسوب به حکیم عمر خیام نیشابوری .

ابن یمین : امیر محمود بن یمین الدین بسال ۶۸۵ هجری قمری در قصبهٔ فریومد از ولایت جوین خراسان تولد و بسال ۷۶۹ در همان قصبه وفات یافت اشعار فراوان دارد ولی عمدهٔ شهرت او بمناسبت قطعات سودمند اخلاقی و اجتماعی است که سروده .

ابوهریره : از اصحاب پیغمبر (ص)

ادیب الممالک فراهانی : میرزا صادق خان ادیب الممالک متخلص بامیری (۱۲۷۷-۱۳۳۶ ه‌ق) از استادان مسلم شعر و ادب فارسی در دوران مشروطیت بشمار است و دیوانش بهمت مرحوم وحید دستگردی بچاپ رسیده است .

اقبال : عباس اقبال (۱۳۱۴ - قمری ۱۳۳۴ شمسی) از استادان مسلم عصر حاضر در تاریخ و ادب و صاحب تألیفات و تصنیفات و مقالات تحقیقی فراوان است از آنجمله : خاندان نوبختی ، تاریخ مغول ، تاریخ تمدن و تصحیح کتب متعدد میباشد .

امیرالمؤمنین : عنوان خلیفه های اسلامی است و نزد شیعیان عنوان علی بن ابی طالب (ع) میباشد .

امیر معزی : محمد بن عبدالملک برهانی متخلص بمعزی از شعرای معروف قرن پنجم است متوفی بسال ۵۲۰ هجری

ایرج : ایرج میرزا (جلال الممالک) (۱۲۹۱ قمری - ۱۳۰۴ شمسی) یکی از شعرای بنام عصر حاضر بشمار است .

بایزید بسطامی : از عرفای مشهور قرن سوم متوفی بسال ۲۶۱ هجری

بهار : محمدتقی بهار ملقب بملک الشعراء فرزند صبوری کاشانی (۱۳۰۴ قمری - ۱۳۳۰ شمسی) از

استادان مسلّم شعر و ادب فارسی و از دانشمندان و محقّقان و نویسندگان زبردست و از مفاخر دولتی ایران در ادوار اخیر محسوب می‌شود. کتاب تاریخ احزاب سیاسی و سه جلد سبک‌شناسی از آثار گرانبهای اوست.

بهرام گور: بهرام پنجم پادشاه ساسانی (۴۲۰ - ۴۳۸ میلادی)

پروین اعتصامی: شاعرهٔ نامدار معاصر ایران (۱۲۸۵ - ۱۳۲۰ شمسی) دختر یوسف اعتصامی است که اشعار وی بمتانت سبک و اسلوب و شیرینی لفظ و معنی ممتاز است و دیوانش بچاپ رسیده

جعفر الصّادق: امام جعفر صادق ع امام ششم شیعیان و مذهب جعفری بدو منسوب است

جمال الدّین اصفهانی: محمّد بن عبد الرزّاق اصفهانی از شعرای معروف ایران در قرن ششم هجری است و باحتمال قوی وفاتش در سال ۵۸۸ هجری اتّفاق افتاد.

جمال‌زاده - آقای سیّد محمّد علی جمال‌زاده یکی از نویسندگان معاصر و صاحب تألیفات فراوان است از آن جمله: یکی بود و یکی نبود، دار المجانین، عمو حسینعلی، قلتشن دیوان - راه آب نامه - صحرای محشر است.

حافظ: خواجه شمس الدّین محمّد حافظ از بزرگترین شعرای غزلسرای ایران است که در حدود ۷۹۲ قمری وفات یافت.

حجّاج: حجّاج بن یوسف ثقفی از امرای ستمکار عرب در زمان عبد الملک بن مروان است.

حجازی: آقای مطیع الدّوله حجازی یکی از نویسندگان معاصر ایران و صاحب تألیفات فراوان است از آنجمله: آیینه، هما، زیبا، پریچهر، سرشک، پروانه، ساغر، آهنگ اندیشه، رشد شخصیّت، شادکامی.

خواجه نظام الملک: حسن بن اسحق شرفشاه، وزیر معروف سلطان ملکشاه سلجوقی که در سال ۴۸۵ قمری مقتول شد کتاب سیاست نامه بدو منسوب است.

خوّاص: مقصود ابراهیم خوّاص عارف مشهور قرن سوّم هجری متوفّی بسال ۲۹۱ قمری است.

دقیقی: ابو منصور محمّد دقیقی از شعرای معروف قرن چهارم از جمله کسانی است که قبل از فردوسی بسرودن شاهنامه اقدام کرد ولی قبل از اتمام آن کشته شد. هزار بیت از شاهنامهٔ او را فردوسی نقل کرده است.

دهخدا: علاّمه علی اکبر دهخدا (۱۲۹۷ قمری - ۱۳۳۴ شمسی) از دانشمندان بزرگ و محقّقان و متتبّعان عالیقدر ایران محسوب می‌شود.

چهار جلد کتاب امثال و حکم او معروف است و تعدادی از مجلّدات لغت نامه دهخدا که محصول ۴۵ سال کوشش مستمر و مطالعات عمیق نویسندهٔ آنست بچاپ رسیده و بقیّه نیز در دست تدوین و آمادهٔ چاپ و انتشار است.

رشید یاسمی : غلامرضا رشید یاسمی شاعر و دانشمند و محقق معاصر متوفی بسال ۱۳۳۰ شمسی است .

سعدی : شیخ سعدی شیرازی از بزرگان شعرا و نویسندگان ایران است کتاب گلستان و بوستان و قصاید و غزلیات و اشعار دیگرش دلیل کمال فضل و بلاغت اوست وفاتش در حدود سال ۶۹۱ قمری در شیراز اتفاق افتاد

صبا : فتحعلیخان صبا ملک الشعرای کاشانی متوفی بسال ۱۲۳۸ قمری از اعاظم شعرا و بلغای دورهٔ قاجاریه و از پیشروان نهضت ادبی و احیاکنندگان سبک استادان قدیم بشمار است . دو مثنوی شهنشاهنامه و خداوندنامه را بتقلید از شاهنامهٔ فردوسی سروده و همچنین مثنوی اخلاقی گلشن صبا را در نصیحت بفرزند خود برشتهٔ نظم کشیده است .

عبدالله عباس : عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب پسر عموی رسول اکرم ص و یکی از اصحاب آن حضرت متوفی بسال ۶۸ هجری است .

عبدالرحمن عوف : از صحابهٔ حضرت رسول اکرم ص است

فرخی سیستانی : ابوالحسن علی بن جولوغ در سیستان متولد شده ابتدا در خدمت ابوالمظفر امیر چغانیان بود و بعد بدربار سلطان محمود راه یافته مقرب درگاه شد . قصاید و تغزلات بسیار شیوا دارد . وفات ویرا سال ۴۲۹ قمری نوشته اند .

فروغی : محمدعلی فروغی متوفی بسال ۱۳۲۱ شمسی یکی از رجال برجسته و از نویسندگان محقق عصر حاضر

و صاحب تألیفات ادبی و فلسفی است که مشهورترین آنها سیر حکمت در اروپا در سه مجلد است .

قائم مقام : میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی (۱۱۹۳ - ۱۲۵۱ قمری) از نویسندگان و رجال بزرگ دورهٔ قاجاریه است که ویرا در باغ نگارستان مقتول کردند .

کمال الدین : خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل اصفهانی فرزند جمال الدین اصفهانی از شعرای معروف ایران در اوایل قرن هفتم است که در سال ۶۳۵ در آشوب مغول کشته شد .

محمود خان ملک الشعرا : نوادهٔ صبای کاشانی متوفی بسال ۱۳۱۱ قمری از مفاخر علمی و ادبی و هنری ایران در دورهٔ قاجاریه محسوب می شود .

مقداد اسود : از صحابهٔ رسول اکرم ص است

مولوی : مولانا جلال الدین محمد بلخی مشهور بمولوی (۶۰۴ - ۶۷۳ قمری) بزرگترین شاعر عارف ایران و صاحب کتاب معروف مثنوی و دیوان غزلیات شمس است .

نشاط اصفهانی : میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله متوفی بسال ۱۲۴۴ هجری شاعر و ادیب معروف زمان فتحعلیشاه قاجار است . آثارش در مجموعه ای بنام گنجینهٔ نشاط منتشر شده است .

یوسف اعتصامی : (۱۲۵۳ - ۱۳۱۶ هجری) صاحب تألیفات و ترجمه های مفید و از نویسندگان و دانشمندان بنام دورهٔ معاصر است . از آثار او دورهٔ مجلهٔ بهار و ترجمهٔ جلد اول تیره بختان ویکتور هوگو معروف است .









زیر نظر دکتر محمد معین، استاد دانشگاه تهران

فارسی و دستور

مطابق آخرین برنامه وزارت فرهنگ



تألیف: پروین گنابادی، جعفر شعار، [illegible] زین‌العابدین مؤتمن

مؤسسه مطبوعاتی علی اکبر علمی

شمارهٔ ثبت ۱۵۹۱۶ تلفن ۲۱۲۸۳ بها: ۴۰ ریال